

۱۲.



۱۳

مذا
رسالہ شریفہ
موسوم بحالہ
من کلام مولانا
محمد کاشف
علیہ الرحمہ

M A. LIBRARY, A.M.U.



PE11724

[illegible]

[illegible]

جان نزار دل شده در یک بدن بود
سینه پاک پیش فبید و در جاب
آن جا که می سینه که در پهن بود
تا غریب خاص و شین اند صیبت او
اضی شد که با جمیع شین بود
چنین که در شین بود

جان هزار دل شده در یک بدن بود
 سن سینه چاک و پیش پوید در جاب
 آن جا که های سینه که در چین بود
 با فو خاص خویش ندانند حسیست از
 راحی شدم که با همه دست و پا
 او فاش کرد چنین که در چین بود
 کردن هزار بار به از این سخن
 چون با یکی از اشرافان صحبت نیان
 این سوختن جان خان
 از کله های شکست

اونهاست که از بار بار از این سخن
دون هزار بار از این سخن
چون با یکی از افاضگان مجتهدین خان
از سخن این سوخته خان گفت
که گاهی در وقت

3

او فغانست که از این باره از زبان
 مردن هزار باره از زبان
 آن بانی که از فغان گفت جان
 از تن من سوخته جان جهان
 که کلماتی شکست و غیرت از آن
 شکست قابل ملاحظه از عبارت
 فراخورده و ابرایست این
 بالاس و کلماتی شایسته این
 زبان بنده بندگی انفات زبانی
 عذر نمی در کلماتی هم بدین
 به

[illegible]

تیرین از این دو دستم
سجانب و نزدیک من که می
بینی آنکه چنانست این
تیرین از آن چنانست
پایانست ز این چنانست
تیرین از آنکه چنانست
چای تیرین از آنکه
تیرین از آنکه چنانست

چون خود ندیده باشی سخن از آن خوب
دستان از لطافت آن خوب
محبوب برای خوب زبان صورت
نست بگفته خیار نه بد و عار نه
این اسیر با کلام و درامد

من زبان بیدم که بودم پارس را که کون را
در زبان بیان گفتن بیات این منزل
که می آن شهوار را می نگار که در آن
معاوضه با شمشیر و خنجر و کمان
و خنجر و کمان و خنجر و کمان
نهاده بود در آن بیابان
سر در می بیدم مردم در آن
نشان می دادند از خانه و کسری
نشان می دادند از خانه و کسری
نشان می دادند از خانه و کسری

کون بود و چون محبت از کردای من
 من اینکست تا بقدر میگردم کاینجا میگردم

ولی اجتناب از این شایسته طبع است
 و در حدیث آمده که هر کس که در این راه
 چنانچه در حدیث آمده که هر کس که در این راه
 چنانچه در حدیث آمده که هر کس که در این راه

کون بود و چون محبت از کردای من
 من اینکست تا بقدر میگردم کاینجا میگردم

سبب زول بن غل همان مدعا است که شرح بر غل گذشته است
 حکایت بیان نوشته کشته (غل)
 برقی این طبع بود از این میسباید
 حجر ناز تو را از این میسباید
 غره حسن تو را از این میسباید
 ادبی سبب جیای از این میسباید
 شهر عشق تو را از این میسباید
 پای وصل تو را از این میسباید
 سکت کمر تو را از این میسباید

غزل و سوسه و راز از این میسباید

چون یکی از مفتیان بیت بیت غل فوق میخواند و بدتر از آنکه گفته شده
 بود تاویل میخواند آن زبور که بهانه جوی بجان ریخته در عقاب و خطاب
 بر روی این ناصبور بربا کثوره زبان در کشیدن انتقام میفرمود
 و او آب سخنان محذرت آمیز که نتیجه پشیمانی این هرزه درای بی خبر
 و پرهیز بود در انتفاع زبان باین نظم بر روی طبع نکته شناس دقیقه دان

و در این حدیث آمده که هر کس که در این راه
 چنانچه در حدیث آمده که هر کس که در این راه
 چنانچه در حدیث آمده که هر کس که در این راه

کون بود و چون محبت از کردای من
 من اینکست تا بقدر میگردم کاینجا میگردم

۱۳
کوشش آمد صدی در جنب هم جا خنجر کشیدند
که دراز بر لب مع جا مشو خود انباشتند
چنان بر خاتم دستبند از روی خود کشیدند
چنان بر لب آن بران دو دم خود کشیدند
که خود را اسلحه کشیدند بران آن دو دم
چنان صیقل دادند بران آن دو دم
که از لب کشیدند بران آن دو دم
چنان در برنج آن دو دم

باری یاران مرا از یار دور فرسکنده است
چند فریادم استغفار گویندم مزن
یاد یار باشد چرا باید زدن باختر حرف
دوره از یاری این یاران فرد کز شستید
ما که یان قدر این نعمت میندیشیم

کرده ام و رستی افتد بگویم تخم
از دماغ انگیزی یاران حکایه بسیار

چون این بنیاب سبک تنگیں پھر جنبش اندک بشم لطفی سرسبز
کھالی بزم او شنافه بود و بر کرد شمع اجن افروز جمالش کردین بسیار
پروانه قبول یافته آن یار مروت مدار نیربشی بعد از آن در مجلس شخصی که شاعر
لوندان روزگار بود با حسیل و طبع خود واقع شده بود و بعد از انعقاد صحبت
و لوازم آن چون رودی خاطر آن میرغلیسیان را بجانب رود است
حاجات و درغیات خویش پیش پیش مایل دیده و اراده همین تدعائو
که طرح شیر انداخته اورا در آن وسط اللیل بر سرای این که ای بیخا
آورده دقیقه از دقایق همراهی و محافظت او در آتش و بجز که احتمال
هزار گونه فتنه زائی داشت هیچ باب فرو نگذازد **عشیر**
خون طبعی میکنم ماکا در خواب در آن بیکه که در جفته بود آب

القصه و بعد از آن
بی شادم و بعد از آن
روشنان بر آخته در بای کبان
کبان خصوصاً آن کبان زمان و سه
خوابان همان فادام و بچه بختن
و شغیه اما در کتب که هر یک
صد کتاب سخن بود مدلت صد ساله

دصال یافته داد و بخش و کارهای و آدم
تصاریفات با فسادان بدیهه گویند که
دفعه اکثر حالات ازین باشند زبان
شاید نموده و دیده بکنن علی که شغل
نهی هیچ حکایت و دینی بر بیان تمام
چیزیات آن صحبت باشد از فرمود
و این حال که جمیع مصارعین بیان داده
بودند که مصراعین هم که مصنون آن نیز
سکندن بر این نظم که مصنون آن نیز
آن سه و یکا که استعاره

کان کون یکن در این مضطرب احوال
 تمام شای در دیدنش زمان
 کجاست چون رفقه دولت سکه افان
 بر کونست دفعه خدایت از

فانی غل بطاعت آن شیخ که در آن
با عفت نهایی هم بود و شایسته
مغفله گذارش کرده و در آن
الیه بر آن ان شاء الله تعالی
دل در پی بیان آن غنی بود و
بنی بر آن محبت خودی هم در آن
فانی بیاندازم از محبت روح
از آن بیاندازم از محبت روح
از آن بیاندازم از محبت روح
از آن بیاندازم از محبت روح

مضطرب دید که محل رجعت مردم از میدان همین که مرا یک قدم از روی دور
یافت بر وادی عرفان روزه دست تصرف در میانم کرده گشتان کشتم
بجلوه گاه خوشتر کشید و داد معذرت و ملائمت داده زبان انگار ترغیب
آنچه مضنه من بود که ده کار حربه در چرب زبانی و گرم پانی کرد که سنگ
خاره را بان نرم میتوانست گردانید لیکن چون برون گشته بود که تولد
از چنگل شایه نیز پرواز و شایه باز شکار اندازی بود که در کار خود هیچ
زنگ خطائی نمود با وجود این نوع صحبت رسوائی که شب گذشته گشت
علی الصباح رفتن من که هنوز سجال خود نیامده بودم بهمان کوی که جای سنا
عشق جدید بود لازم گشت پس رفتم این غزل پیشش دادم و اندر ره معذرت

نجات افتادم

باز جانی رفتم ام کردی تا به شمس
در تب عظم هوس فرموده با پر بهتری
بارج و لطفش که شرط قرار می کرده بود
قول فعل و عهد و شرط بود پیش معتر
کار من بکار شکل شد در این عشق هوس
همچو نفهمش چشم انداز من برداشتن
محتشم بر شاخ دیگر بلبس دل را نشاند

من چو کس از رخ آن کلامم شمس

باده و نسیه روی بکباب بهمان کوی
بسیار در کسین بودن در آن کوی
که نشسته از غایت وقت کردن
حضرت شاطر در خطاطی دیار کسین
این ریمده شسته خاطر بصدور فانی

شایان مایه کردید که بچین
چانه بچین و بچین با افکار و فوار
آن بخت خانه بهر شب که باران
در جفت خانه بهر شب که باران
بیدار حاضر دیدی از رفیقان این صید
کشته نگار در دنبال این صید

بد فقیه گرفتار بجان جمیع کسین
در راه و درون آن جلوه گاه اشتیاق
و ملائمت بیان با دیده القصه چون در
فقیه ساق بکند و کوی است سلسله
رومی که جابر اعظم است و کسین
دری در کسین که در کسین

مجلس بود و انشب بجهت خاطر این تاوان در مهم ششی ایشان از خای عیالی
یکلف می نمودند خیالی در دل بدیده مند میکردست که دلالت تمام بران
داشت که حرفان مهم پیش گرفته را تمام بخوابد گذاشت لکن اطبع و دیده
ناک آنچه بطرف راست میندید منظور ساخت و بگفتن ایات این غزل که اکثر
در آن مجلس بدعا قیامت منت نظام یافته اند پرداخت

چرخ خود کرد در بزم ادبی نوری بهم
چشم است اندر غیر و نشان تیر و خم من
که ناکر دست در غیر و سینه چنان سازد
بساحل که در دم بهتر کرد بای صال
بنور از افق فصل که می لیکت و خود
برای غیر کوری گنده بودم درین غم

بهشتی دارم اما دوری از دور می بهم
که در دستش کجای چشم را پر زوری بهم
که من میل که زبان را کسر بخور می بهم
ز طوفانی که دارد در تقا پر شور می بهم
بچشم دور بین مثل شب بخور می بهم
کنون تا بوست خود را بر لب انکوری بهم

چرخ خود کرد در بزم ادبی نوری بهم
چشم است اندر غیر و نشان تیر و خم من
که ناکر دست در غیر و سینه چنان سازد
بساحل که در دم بهتر کرد بای صال
بنور از افق فصل که می لیکت و خود
برای غیر کوری گنده بودم درین غم

چرخ خود کرد در بزم ادبی نوری بهم
چشم است اندر غیر و نشان تیر و خم من
که ناکر دست در غیر و سینه چنان سازد
بساحل که در دم بهتر کرد بای صال
بنور از افق فصل که می لیکت و خود
برای غیر کوری گنده بودم درین غم

روز دیگر که آن صلح با صواب بدستباری حرفان تمام دست واقع
گشت این گرفتار قید رشک و غیرت چندان شغل مبالغه و مجادله قیاب
در این عشق و موسسه زای و غدغه فراستول کردید که از وادی آن مهر جدید
که صلاح دین و دولت دران بود از غایت بی دولتی با گذشت پس بمقتضا

مجلس بود و انشب بجهت خاطر این تاوان در مهم ششی ایشان از خای عیالی
یکلف می نمودند خیالی در دل بدیده مند میکردست که دلالت تمام بران
داشت که حرفان مهم پیش گرفته را تمام بخوابد گذاشت لکن اطبع و دیده
ناک آنچه بطرف راست میندید منظور ساخت و بگفتن ایات این غزل که اکثر
در آن مجلس بدعا قیامت منت نظام یافته اند پرداخت

چرخ خود کرد در بزم ادبی نوری بهم
چشم است اندر غیر و نشان تیر و خم من
که ناکر دست در غیر و سینه چنان سازد
بساحل که در دم بهتر کرد بای صال
بنور از افق فصل که می لیکت و خود
برای غیر کوری گنده بودم درین غم

چرخ خود کرد در بزم ادبی نوری بهم
چشم است اندر غیر و نشان تیر و خم من
که ناکر دست در غیر و سینه چنان سازد
بساحل که در دم بهتر کرد بای صال
بنور از افق فصل که می لیکت و خود
برای غیر کوری گنده بودم درین غم

[illegible]

روحانی که به از عمر جاودانی بود نذر رحم کشاوند لیدر شاهین غزل ششگونی
طبع از روی خیال وی نمود یکی از آن غزلهاست که آن یار وفادار بهجت
باد کار از نظم حالیه حفظ نموده بود

عَنْزِل

اگر خواهی دعا می کنی بر بد عالمی
 اگر عمر نماده استای سپرد اقبال
 بیاران این صفت میکنند گریخ جو رو
 تیغ سیدیم چون کشته طلا عشق تو
 بجای کور اگر در دوزخ افتم بودم باکی
 زمین چون کسل ای نهان و سست
 چو آبی بر سر خاکم بگو که خاک سر بر کن
 پس آنکه کرد عای گویم این کو که در حشر
 ازین و شتره باشد که تو چون سیدیم

بگو بیا عشق من شود یارب فدای من
 و گرامه است بر عمر تو او را چندان
 چو کردم کشته دامنت بگردان
 چو کوی حیف از آن سبکین من چندان
 که میدانم چرخ من بخوابی او جای من
 زین تا کسکد بود جان مستلای من
 و فای من بین ای کشته تیغ خدای من
 چو هر از خاک بر داری می خرقای من
 کجا شد حقتم کوی که مرد اندر و فای من

و چون طبع محبت نواز همیشه بهانه محبت که تنها گذاری میکنم تواند کرد و کرد
لالائی صفی خاطر م تواند داشت گاه بیماری را وسیله ساخته عیادت نماید و
گاه خود ناراضی کرده بجان حکمی میرفت که کلبه من بر سر راه منزل می بود اما
من کار این وان گذشت و صاحب جستجاری که داشت چون بهانه
طرف یافت مانع این قسم تردد بای و می گشت روزی را من بد روز گشت

[illegible]

فرستاد بنیاد علم خیان در مقام
گردشت از آب دین هم میاد
پس چون خورد اسیر سیمیه مضطرب
در آن منزل انداختم آن چشم چراغ قار
چون افاب غیظ طبع چشم کار
باش اعراض خودم که ختم کرسی
از دست رفته بود و آن بود بلکه یادش
سلطان حکمای زمان بود و آن در وجود
فضلا و فصاحتی بود و آن در وجود
و از نور

که در این زمانه سلطان خطه عدم بر سر
 کلاه بیاضی و کلاه سبز
 که در این زمانه سلطان خطه عدم بر سر
 کلاه بیاضی و کلاه سبز
 که در این زمانه سلطان خطه عدم بر سر
 کلاه بیاضی و کلاه سبز

هم دشمنی کردم بخود هم دوستی بادشمنان
 نقد و صالت ریختم در دامن ترومانان
 کارم بیکدم ساختن فتنه در نرم گفان
 زانکه آن برون کمان بر جان من ناگهان
 دامان عفو پوشان بر خیل کل بر اینان
 چون بت بختانید آن بدو همینان

بیرون شدم از برکت اشع صراحی گردان
 دامن نشان فتم برون بن بختن غافل
 چون فتم از مجلس برون غافل از آب غص
 از شیب بر شستم باریان طعن و سر زش
 من بر تحبب افعال ساده مابرجم من
 از بهر عذر سهو خود هر چند کردم عجب

نازم شد اکنون چشم کاری بکون ششم
 نامن ز بهار سیم بر دست این کردن

چون دیگر باره مدتی برین صال که دولتی بود بطی الا انتقال گذشت و این کرک
 حرمان کردید و یوسف نظر امانت دید بعضی از اتصال که حال آخر از آن کو
 فی اهل طی کردید و فائش این سپندان محبت صحبت آن ماه که رم الفت که
 پر بقول اهل صحبت مقید بود جنبه میرسد و از برای رفع کماهای مردم مثال
 این نوع سخنان را که مضمون بعضی از آنها برخلاف مضمون ایشان داناشد بکلیه

نظم علی میگردد ایند (عندل)
 خمیرایه چندین هزار در دو غم است
 که در نهایت حرمان وصل متهم است
 سیانه من سرحد وصل یک قدم است

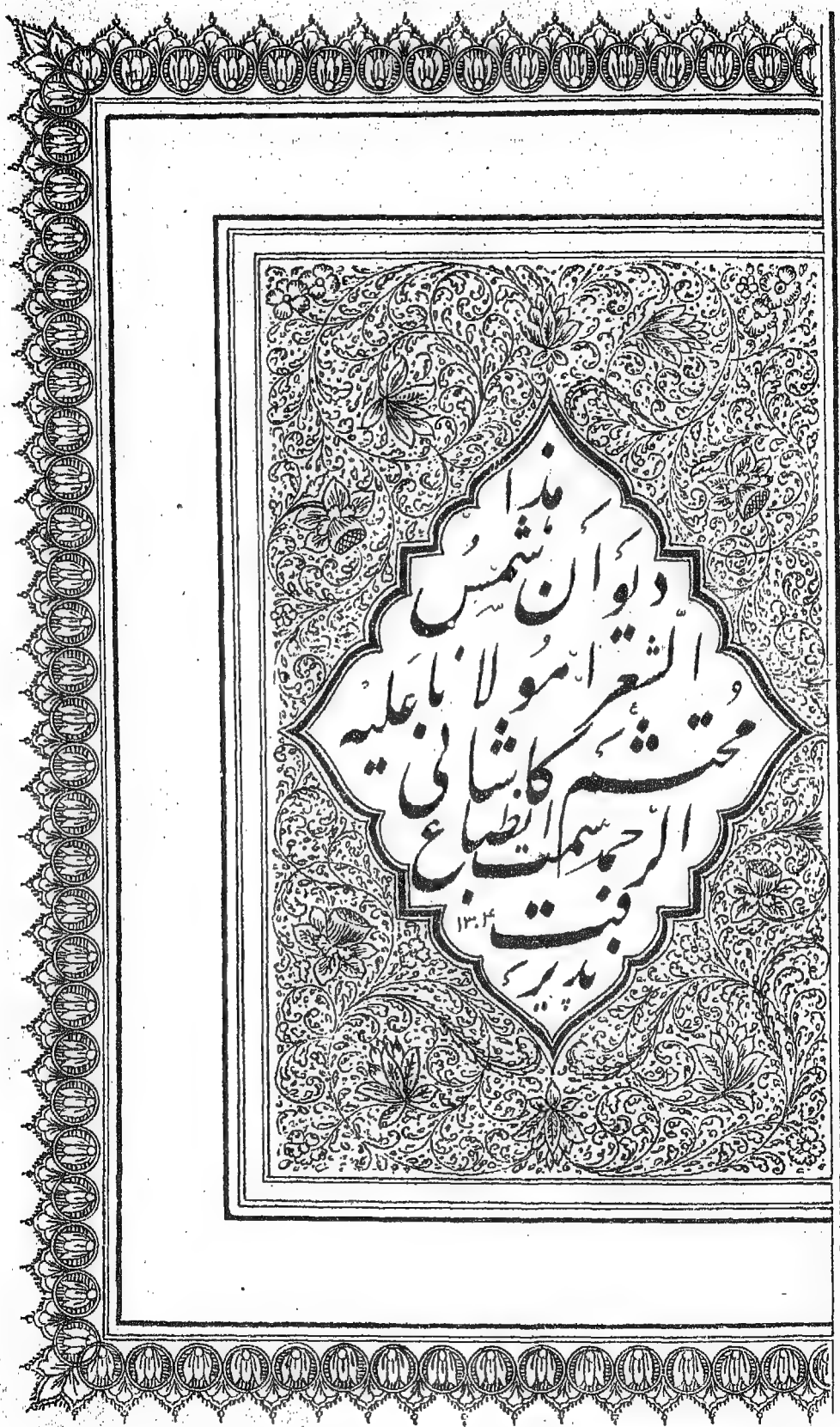
و کم که میو لکد کوب محنت و الم است
 نمونه است دل من کرک کرک یوسف که
 من آن بزم که نهم پار خد برون در نه
 علامت شمس حسن است قد و کامل او

نظم علی میگردد ایند (عندل)
 خمیرایه چندین هزار در دو غم است
 که در نهایت حرمان وصل متهم است
 سیانه من سرحد وصل یک قدم است

و فاعل حرفه عاقبت سپاه است از راه
 و جبران پسندی که لایق نماند بهشت
 و عیال خطه سیاه و دیان بر فانی نماند
 هر گشت اختیار با چنین جوان

عاشق بنظر بی غمی که بخت سلاطین
 و غیرت نماند و بی غمی که بخت سلاطین
 و جفا طرد منصوب بکلیه است و
 خود را می بسیار با کبی بجان
 مخالفان من بر ملا خطا نموده و
 مخالفان من بر ملا خطا نموده و

نیز که در این زمانه سلطان خطه عدم بر سر
 کلاه بیاضی و کلاه سبز
 که در این زمانه سلطان خطه عدم بر سر
 کلاه بیاضی و کلاه سبز
 که در این زمانه سلطان خطه عدم بر سر
 کلاه بیاضی و کلاه سبز



نویسند که چون در وقت غرض صلا
 و نماز و غیره در وقت غرض صلا
 و نماز و غیره در وقت غرض صلا
 و نماز و غیره در وقت غرض صلا

<p>مبارک شده با آنکه قدرش هر شام چنان بخلج با استکی بزی که زند رئیسش چیه نکشی در دهر اگر نکشی فرافات قناعت که آشیان سازی مباحش عاشق افراط و یایل تقریط نکوترین صور در محبت از کم و بیش ولی زنج تو که جبر پر شود بهت که سخا مکن ابرو ترشش عادت کبر باب حلم شور و ترنا پاک غضب سیاه و در کسی که تحمات بود نکود کرد و عروس جهان بخاطر جمع بسای نفس چون بشیه بند محکم نظر پوش ز خان طمع که ماده است بدست صبر ز خالی نعیم باقی گیر بنفص با نکت زمان اکمش کن از ویلی باز یانه بهت بر آفتان برسان برای غم توین بسته اند بر فرسی</p>	<p>شکسته در کله چرخ بیضه بیضا فرشته بهر تو بر بام چرخ کوس دعا نفس بلند دیرین بهشت گنبدینا فروتنی نکند پشه تو از عفت کرین و در جصلت بدختران شود که تو تپ است که خیر لامور او سطلما که قطره ز کف ممسکت شود دریا تو چون علاوه فردشی مباحش سر کزنا چه اشتر تو نیابد بهر هیچ رود اطفا چو حجر مان مبر آهوی چشم بر باجرا که او عقیم نما جاد و نیست تفرقه زنا که این سر آمده دیوانه است سلسله پر از کر سنه ر با طعمهای جوع فتنه از خوان خلق بنایی مشو بنان الا که کس در و نکند غیر بانکت او بلا اکیست نفس بیدان عالم بالا که هست غاشیه اش صرچ را کف فرسا</p>
--	--

نویسند که چون در وقت غرض صلا
 و نماز و غیره در وقت غرض صلا
 و نماز و غیره در وقت غرض صلا
 و نماز و غیره در وقت غرض صلا

نویسند که چون در وقت غرض صلا
 و نماز و غیره در وقت غرض صلا
 و نماز و غیره در وقت غرض صلا
 و نماز و غیره در وقت غرض صلا

نویسند که چون در وقت غرض صلا
 و نماز و غیره در وقت غرض صلا
 و نماز و غیره در وقت غرض صلا
 و نماز و غیره در وقت غرض صلا

تایان فوق
زلفان چلیب
بکلیا پشانی
چلیب کد

تایان فوق در
زلفشان چو کبک است عشق
چو بختی که دانی به کشکان و شست
که شب خاطرشان کم کشیده دست
تا آب چشم جهان چه کرد آلود
چه بنیان طفلان مضطرب در عهد
که در دستان نیندیزد زلفش

۵۱ جادون

ای شایسته کیست چنانچه در تمام
سندوی خال را صد و شصت و شش
چهار است و در تمام
چهار است و در تمام
کلیت آفتاب را شصت و شش
سندوی آفتاب را شصت و شش

بر خاک پاش ناصیه نو آفتاب
که نرفت دست برین مهر آفتاب
یک بند درش بود یک جا که آفتاب
خود را نویسد از همه پایش بر آفتاب
ماهی که باشدش پدر و مادر آفتاب
زرد برده بدره ریخته در آفتاب
بود از غلوه مرتبه مشرف بر آفتاب
چهره فروز مال ملک بجز آفتاب
یک اکل از دنان مهر و یک اکل آفتاب
قدیل طاق در که آن سرور آفتاب
داده برای مشقه دیگر آفتاب
خاک مدینه مادر خاور آفتاب
از شرق تا غرب ضیا کس آفتاب
هر گز نمی نهاد بر سر آفتاب
باشد پیاده عقب شکر آفتاب
باشد شبه فروش در آن کشور آفتاب
آورده ذره ذره بیکدگر آفتاب

سلطان بارگاه رسالت که بوده است
شاه نعل سیمه کل مادی بس
شرب حرم محمد طحالی آنکه هست
بالایان چه خط علامی بوی دهند
از نهد زاد کاش کی می بود و بی
نعل شمع بران دی آماده تا کس
بی سایه بود ز آنکه در آورده معنوی
از نهر عطر بار که کربامی او است
در جنب مطبخش نعل خاکسب چرخ
خود را بر آسمان نم بیند ار شود
جارد ب ز فشان نه بدست میافتد
هر شب بی شرف زه غیب میبرد
یکد زه نور از رخ او ام کرده است
خود را اگر سلاک سپاهت میخورد
شاه شهبود چو شکر کشی کند
در کشور یک لعه فروشد جمال او
از خاک و زنجش و هست این صفا و نور

ای شایسته کیست چنانچه در تمام
سندوی خال را صد و شصت و شش
چهار است و در تمام
چهار است و در تمام
کلیت آفتاب را شصت و شش
سندوی آفتاب را شصت و شش

در تمام آفتاب را شصت و شش
کلیت آفتاب را شصت و شش
سندوی آفتاب را شصت و شش
چهار است و در تمام
چهار است و در تمام
کلیت آفتاب را شصت و شش
سندوی آفتاب را شصت و شش

[illegible]

مانع لبس شهنازان چشمه زهرم صفا
 غیرم زدرد دل شکر کچه باشدی سبب
 خودم منقش کنم ناگاه فصل دور بین
 بندوی کر زریکی معقبی رضوا صفت
 خود بسکونی که خواهد بود ای انص خود
 سرور فرخ رخ عادل دل دل ل سوار
 حیدر صفدر که دوزم این شیر فلک
 سانی کوثر که ماسانی نکرد دور بهشت
 فاتح حنبر که کرودی بین حلفه
 قاتل عشرت که بر یکران چه میکرد و سوار
 خواجه قنبر که بندوی کیش ماف را
 داور محشر که نداشت نکرد و ملتفت
 ابن عثم مصطفی سحر الخا بد را القحی
 از تقدم در امور مؤمنان نعم الامیر
 آنکه که تغییر اوضاع جهان خواهد شود
 و آنکه که جمیع نقیض آید و در صمیم
 آب بکانش که آید در دل عظمیم

ناهی و محسنازان شربت غلام
 هندوی شیرین دلاق از دلبر و تلخ کام
 بانگ برین زد که ای در مکتب انی فاعلام
 کشته کوثر از حقیقت و کرد و چشت رهام
 خرم غلام شاه از حسن چاکر کیوان غلام
 قنبر جنگ آور از دور در لیست مقام
 جان برابر چون برابر تیغ خوریز از نیام
 اعیان از آب کوثر تر نخواهد گشت کام
 در زمان کنده ای انگندی درین فیروز
 میفرستد خضم را سوی عدم در نیم کام
 خاند چون کیوان غلام خویش بدیش که نام
 بر طایق جیت و دوزخ نیابد انتقام
 اصل و نسل بوالبشر خیر البشر کف الام
 و ز تقدس در صلوة قدسیا فی الام
 شرق مغرب غرب مشرق شام صبح و شام
 آب آتش اید و با هم بیکدم التیام
 از زمین خیزد که سجان الذی یحیی العظام

دی که مرگ است
بست نصر است با چکس
که زدی از سر کردن
تو سر کردن
در یکدی با عیونست به داخات را
این دواق میون این بوی زاندام
آب دریا معجبر کردن غدی کربانی

[illegible]

درد نه کار نور کلام
در کلام خوش بماند
دل میجو اعمین در دست پرستار
بویشتن بیان شد
عاقبت با این

صفت بیابان حسن و قبح
لذت گفتار عفو و ظلم نظام
صل

در پای باد پای مردان همیشه
 کشت سمنه باده برسان همچنان
 با وقت قصه کند در حسن درو
 کی نفاذ او بکند بر سر ارجان
 روز و نوا پای در اردو خوش
 کوش خلک کران شود از بانگ لالان
 یک روز از دیده خنده از خاک لالان
 غن نموده برین کسبه دیو
 خندان برادر مقلد و عشاق و نوان
 چیدن برادر باغ و سبکین و نوان
 داده است از باغ و سبکین و نوان
 ترنم بخت و سبکین و نوان
 در یک نفس ترنم بخت و سبکین و نوان
 در یک نفس ترنم بخت و سبکین و نوان

در مدح شاه طهماسب صفوی

نوشد لباس من امان در بر جهان
 و قیروان کشید تن تا به سپردان
 بازش نشانه است ولایت آسمان
 با استقامت بادی یافت اقزان
 دل صبح کرد و شد متکثر بر پشیمان
 زود در بهار کرد و برون آمد از خزان
 بر خنک کامرانی و شد باز کامران
 صحت کران رکاب و کسبه بکفان
 سده باد که نشین ملک پادشاه نشان
 صد پاسبان همه ملک شاه و خان
 در شاه راه مذهب شیعیان
 داد و پنجهان که بود رضای خدا و زان
 دارد دشمنان بکرکت ستم پشیمان
 ارکان قصر قصیر و ایوان اردوان
 طفل گین کجاست که بنده علوشان

صد شکر کشفای شهنشاه کامران
 از کوه کوف برون آمد آفتاب
 ماهی که یک دور حله آمد فروز اوج
 نجم سپهر سلطنت آن رجعی که در اوج
 شهباز اوج ایت است از باد و نسیم
 سخن بزرگ سایه بستان سروری
 چاکت سوار عرصه اقبال زین بناد
 در مساحت وجود شده کامیاب شد
 از بهر زینب اودن او رنگ خسروی
 طهماسب پادشاه که پیش درش پست
 شاهنشاهی که گشت از نو پای کایات
 فرماندهی که رونق دین محمد سبب
 به پیغمبر عدل سید جهان کا عتقاد پاس
 در جنب کاخ نقش افاده بس قصیر
 نو شیر و ان کجاست که بنده کمال عدل

در یک نفس ترنم بخت و سبکین و نوان
 در یک نفس ترنم بخت و سبکین و نوان
 در یک نفس ترنم بخت و سبکین و نوان
 در یک نفس ترنم بخت و سبکین و نوان
 در یک نفس ترنم بخت و سبکین و نوان
 در یک نفس ترنم بخت و سبکین و نوان
 در یک نفس ترنم بخت و سبکین و نوان
 در یک نفس ترنم بخت و سبکین و نوان

آن شهباز کشف آفرینان
 تخت بلند پای پیروز ببار و جهان
 جنت جهان چون کربار و جهان
 دشمن که بسته بود بر قصد عدل
 فتح آمد از کار و روز و جهان
 آتش نشان آن ملک است و جهان
 پادشاه است و جهان راه است

از این شهنشاه که پادشاه جهان
 دست و پادشاه که پادشاه جهان
 دست و پادشاه که پادشاه جهان
 دست و پادشاه که پادشاه جهان
 دست و پادشاه که پادشاه جهان
 دست و پادشاه که پادشاه جهان
 دست و پادشاه که پادشاه جهان
 دست و پادشاه که پادشاه جهان

۴۹
کتاب مقامات دین ساری
این باب طاعت بی طاعت صاحب الزمان

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

شیخ مراد
 بن صفدران دران
 شاه طاسب خان که در پیش
 شاه محمود زکریا خان با
 آنکه نبود برون کشور او
 که در دزدین مکان با
 آنکه بزرگین بود او

ز شهر بادتی که نداد است روزگار
مریم عبادتیکه سرود کر سپهر سپهر
طیقتس روزگار پریشان که روزگار
و اندرین مبارکش از محض لطف کرد
و آن سیل غم که در پی آن شاه زاده بود
و آن تشی که مضطربش داشت چون
پاییده باد در دو جهان کو کبش کبش
عمرش در آن باد که تدبیر صامیش
وقت که نتایج اقبال شنوند
مفهوم عام تنبیت اول که رفت
عرضه که بود عنان خطر سبک
بر صغیر است کرد و بقوت نهادند
بستان شرح مرقضوی اب تیغ وی
مضمون خاص تنبیت دیگر آنکه شد
کردی جمیع ترغیمی در بسط خاک
آری برای دفع بلای شمی چنین
یار ب بصغدریکه اگر اتصال مشرق

شده اوست بطاعت و تقوی او نشان
سجاده اش بدوش کشد همچو امکشان
از صبر برادر خودش ساخت کاران
جانی در کز نخت شاه جهانیان
از وی گذشت و شد متوجه پیمان
ابر کرم ز غیب برو شد مظهر نشان
شاه پھر کو کعبه را جمع و دو دان
و لکنسرای شاه چهار است پاسبان
اهل مین و دشت از آسمانیان
پروین رطال شہ صاحبقران قران
زان شہوار گشت کاب ظفر کران
دین بی چون خدازان خداکان
شاداب شد چنانکه سبق برد اجنان
قرانی برای شہ آما دہ بی کمان
دوران نداده بود بدور ایان نشان
دھر حسیباج داشت بقرانی چنان
خواہد بفریب واسطہ برخیزد از میان

چه در کشت آسمان باشد
 که بر خضایند حاکم
 اینهمه قدر در آن باشد
 و در قضای قضایان
 عیش و نیش چنان باشد
 که هر دو در یک باشد
 که هر دو در یک باشد
 که هر دو در یک باشد
 که هر دو در یک باشد

خاک رقیبت عیس بود
 لقب بوریا بود ز رقیبت
 بلبیل اندر قفس بود مجوس
 من چنان شمع معنی افروزم
 دیگران را به مجلس افروز
 روی خشم از شکست من تا بکے
 استخوان ریز بای من تاجند
 محشم خوش شکوه کرم مران
 خود چه نسبت ترا به خشم زبون
 توئی اکنون خرو و سر عرش سخن
 کی طبع بلند آید راست
 اینک الماس نظم بسم الله
 کر بوی عایس سخنست
 یابی آن من ذلت که خاک هت
 داود آبا کی ز زار ای دل
 کرده قالب هتی ز غصه چونی
 مانده در جلدش استخوانی چند

کاه را نرخی ز عفتن باشد
نام که باس بر زبان باشد
ز باغ و در باغ و بوستان باشد
کا نوری ستیز از ان باشد
سایه و روشن با تو آفران باشد
رشک و کلنا و در خون باشد
خو قه و در خوف چو نار دان باشد
کاشتر و شر و خان و خان باشد
کز سر تا قدم ز زبان باشد
چه کز نیت ز ما کیان باشد
کاشمان به چو ریمان باشد
هر که ایل استخوان باشد
نظر شاه نکش و دان باشد
سر زخم چشم به کنان باشد
بید لی زار و ناتوان باشد
همه دم به دم فغان باشد
تن کدل چون خلل ان باشد

[illegible]

زینب
 نازنین
 کرامت
 ما را افلاک
 در معراج شاه صفی
 بن شاه جهان

ارده ای اهل بین کائنات بهشت ایمان
 کوس دولت و بنام خود صاحبقران
 زده سپهر در دربار العمار سلطنت
 شک شاهای نام یاد شاه بفرمان
 خواند بر بالای منبر خطیب روزگار
 خطبه فرزان بسم وای کسی سنان
 بر سر او ان عشق اینک شادی بر سر
 کلام و کوی نشین شد حضور در ارادت
 نام صاحب لوای کلام
 شای کارن

باید بین کن بگویم تو را تا تو را از این عالم ببرد
باید بین کن بگویم تو را تا تو را از این عالم ببرد
باید بین کن بگویم تو را تا تو را از این عالم ببرد
باید بین کن بگویم تو را تا تو را از این عالم ببرد

در عجب شاه سلیمان
محمّد بن شاه سلیمان
صفوی از اماندین
باید بین کن بگویم تو را تا تو را از این عالم ببرد

کرده در خنک بلاغت تنگ میدان
وی شارت بر چه موقوف در بطن
وی کند مهرت نذر کردن پر جوان
وز برای چون تو جانان عزیزان
مرک کش باعث تو کردی به زعم حاد
بر روی که از بر دستی بقیع امتحان
دان بدل تنگ کشان گوید فدا
اید از آت عالم جانب مهرت کشان
با فلک در خنک با خود در جلد پویش
دست ای دم بدعوت نذر نه آسمان
وین امید از یاری ایزد بر آمد بی کمان
سایه خیر جمیع تیر و ان قیروان
هر کین فرش خیر اسراج لا مکان
من که میبیرم جوی آرم حدیث زبان
بسکه میرانم سر شک از دوری آن نشان
خوش عزم نادر و پامی زرد نادران
ورسجان این درد بیدرمان بماند و ای جان

در نور دیدم سخن کا و صافین عالم نور
ای هدایت بر چه موقوف در بطن
ای نشان غنچه نذر خور و بزرگ
هر کسی جان ابرای خویش میدارد و خور
ز نهر کش سانی تو باشی به زنده شو شکو
تارک شیر فلک با سینه کا و زمین
این جان لذت چنان گوید شارت با و
نور پرور افقا با همه کسر خسرو
چند یابوسی بود از حسرت پاپوس تو
نور ده سال از برای فتح باب دولت
بعد از آن که یام و میدی سر آمدی رضا
در طلوع آفتاب دولت و نصرت گرفت
در وجود بارگاه عرش شالت کشید
من که میبیرم جوی آرم ظهورت در صحن
بجو کسر و زو شب بر دیده آرم این
و چه دوری نیک از بیماری ده ساله است
که بدل این داغ بجزیم بماند و ای دل

عالمی شمع هستی بجای دین
مالک مهر دیمون بخت و بیم و کلاه
انجیب از یغیر که سپهر مهر و دین
چرخ سایه بر مهر از نجه آن در کلاه
تا بود اسیم بولک از نهم حکم او دم
دور در انداده کرد اما داساس ملک
دان بولک از نهم تا کون جهان از نهم
از صدای عدل و کم با دایکت از نهم
باید بین کن بگویم تو را تا تو را از این عالم ببرد

در دل حال از نهم برون کا و نهم
تندی آفتاب از نهم برون کا و نهم
در دل حال از نهم برون کا و نهم
تندی آفتاب از نهم برون کا و نهم

چرخ کوی را که بر سنگ برکت نشان
بابل چرخ برکت برکت نشان
بای صبارت نشان برکت نشان
فدیت برکت نشان برکت نشان
باز تو اندک گرفت مال صعود از دجان

بار تو اندک گرفت مال صعود از دجان
چرخ تو اندک زدن بر سر آن آسمان
تا بادش نکلد پویند بر سر آن
اگر برفق سرافیه از سره قدان
بر کفش شد کهن غاشیه که کشتان
پرتو مهابت را صلح فیه با کتان
میرسد اندر دوزان هر چه بران آسمان
سازو بگردن کشد خون رنگ عطران
زرم کندشت او مهره پشت کمان
با گرم حیدری همت او تومان
وی شجاعت علم و مهابت نشان
نابره مرکز فدا دایره عظم و شان
نیزه خوریز تو آتش جرات نشان
شد بکتان هم مزاج پرده راز نشان
خضم تو بر زیر پوست آبله بر استخوان
سایه پچج افکند پایه کوه کران
سیلی سرعت کند رنج نشانی بان

حکمت او چون کندش تدبیر نیز
مال فلم کر شود از کف حفظش علم
بروی کرین شود در کف حفظ وی
بسکه برکت است چرخ بگردش
مار و دوش در کاب چرخ طویل انتظار
کر جهان افکند مصلحتش بر تو پی
بهر تو طاعت تمام جبهه و لب می شود
حکمتش اندر خزان بیشتر از سرخ بید
بگذرد از خار و تر که در آشنای کار
مادر جود از سخا حال چون شد فدا و
ای بصلابت سمدوی سیاست مثل
از نو که سر تا دم شعله سوزنده
شبهه شد بر تو سینه رستم خراش
نور خیمه که تافت بر صفت ماست
از آتش نار بغض یافت مانند مار
گاه تو با کو خضم سجده کرد روز کار
عهد تو از نو در روی بدهر آورد

باز تو اندک گرفت مال صعود از دجان
چرخ تو اندک زدن بر سر آن آسمان
تا بادش نکلد پویند بر سر آن
اگر برفق سرافیه از سره قدان
بر کفش شد کهن غاشیه که کشتان
پرتو مهابت را صلح فیه با کتان
میرسد اندر دوزان هر چه بران آسمان
سازو بگردن کشد خون رنگ عطران
زرم کندشت او مهره پشت کمان
با گرم حیدری همت او تومان
وی شجاعت علم و مهابت نشان
نابره مرکز فدا دایره عظم و شان
نیزه خوریز تو آتش جرات نشان
شد بکتان هم مزاج پرده راز نشان
خضم تو بر زیر پوست آبله بر استخوان
سایه پچج افکند پایه کوه کران
سیلی سرعت کند رنج نشانی بان

باز تو اندک گرفت مال صعود از دجان
چرخ تو اندک زدن بر سر آن آسمان
تا بادش نکلد پویند بر سر آن
اگر برفق سرافیه از سره قدان
بر کفش شد کهن غاشیه که کشتان
پرتو مهابت را صلح فیه با کتان
میرسد اندر دوزان هر چه بران آسمان
سازو بگردن کشد خون رنگ عطران
زرم کندشت او مهره پشت کمان
با گرم حیدری همت او تومان
وی شجاعت علم و مهابت نشان
نابره مرکز فدا دایره عظم و شان
نیزه خوریز تو آتش جرات نشان
شد بکتان هم مزاج پرده راز نشان
خضم تو بر زیر پوست آبله بر استخوان
سایه پچج افکند پایه کوه کران
سیلی سرعت کند رنج نشانی بان

کشت جهان نادر درین کار
دست بدست از ملک ارشد کوزل

از آن طول عهد و درین راه
کشتند که عهدی صاحب زمان

و لا اله الا الله

صفت نعل ایستاده و نعل
خاک نعل ایستاده و نعل

که در کتب و بیاد است
خاک نعل ایستاده و نعل

با نکت بسایه یوزم بشود ار ناکمان
لیکت از ابعاد اگر دفع شاهی توان
بر قد صد ساله راه بوده رسیانم آن
بر عمر و بحر ادره هندوستان
مرد و گردن بر سر نی سختان
رشته شود وقت کاران فرس کردن
گر جهان کر بود در عقب او دو آن
کار درین باز از بر بر رسیان
از ره او گاه گاه نیم بلای عیان
یا قد حسن نین کام صبارا کران
کر چه طرح زمین پانصد بر کران
نوسن فرزند بر سرین تارنی لاغریان
و وضعش خویش را یافتیم الکن بان
کر چه درین دولت محشم با جان
کر نقش قاجار است صاحب طلیحان
حفظ و نکه با نیت چشم بر اینستان
ختم کند بر د کا کلاک مطول بیان

کاشه تمش هزار کاشه سراب کشند
لیکت توان یا حسن صفت و در یوز
جانه قطع مکان دوخته هر که کس
بسکه سبک خیزش جذب کند نعل
حلقه حاتم کندش سر پای بی
با کفن همچو کوه دانه تسبیح را
باد سپر ماند کی پیش قدم بکس
در ره مار نکت گرد و پیراوی و اج
بر بر چارم کرده سبک خشکیش
عوض شده آن نیز کام هم نکت با صبا
خاک فلک استمیش داغ هند بر سرین
باشد این شهوار بهتر ازین صدار
من که زبان جهان درازم شد لقب
داو که سرور امیر دلاصفه را
لیکت شغل و عا است نقد رن شغال
پاس حایتش بد از ناکه بجز از د عا
طول حد شد برون به که سخن اکنون

خاک نعل ایستاده و نعل
خاک نعل ایستاده و نعل

خاک نعل ایستاده و نعل
خاک نعل ایستاده و نعل

خاک نعل ایستاده و نعل
خاک نعل ایستاده و نعل

خاک نعل ایستاده و نعل
خاک نعل ایستاده و نعل

خاک نعل ایستاده و نعل
خاک نعل ایستاده و نعل

خاک نعل ایستاده و نعل
خاک نعل ایستاده و نعل

خاک نعل ایستاده و نعل
خاک نعل ایستاده و نعل

خاک نعل ایستاده و نعل
خاک نعل ایستاده و نعل

کند چو از جن محل بسلامت دعوی
نیم چو از جن محل بسلامت دعوی
نیم چو از جن محل بسلامت دعوی
نیم چو از جن محل بسلامت دعوی

و کادام است که تیر شسته رساند بخار
سپاهی که بر بخیر عدل بسته برایش
فلک که دارد از آن چشم هزار دیده در
سپهر تیز و ش در رکاب غایبه دار
بوضع شخص جلالتش فلک حقیر لای
سجده مشغول درگاه عالیشان کردون
شب از جلای وطن دم زند چو نعل سهند
حسام او بسیر نروا نمی شود از سر
شده جهان بجا نگیرد ش کند چه اشارت
فلک برقص در آید زخمی چو بر آید
زهی سادۀ منادی سان جوان عطیات
بنار میکرد حرص در دو کون که دارد
زیر برش مطر لطف بیدریغ نورسته
تویی که از پی کجای شرجال تو باید
فلک ز بهر صمود تو بار فیض معامی
نبا منده این نه بنا مکر منده از نو
ز بار علم تو کز غش عطستم کران تر

برای تربیت اوتبار برکت و نوا
ز شوق او شده دیوانه غوی سلسله
ز راه اوست بدانان بد و کل را
بمال پست خمش بر خباب ناصیه
بقدرد بلندش ملک فقیر قیاس
بجان بر است لی باه مشبه نه با
زنده بایته نه صلا ی کجای
بلاست بر سر اعدای دین طرکه
شود ز جانب او بهر اشاره قلعه
ز کمر خنجر و شیر در بیض خاک
رشته که دم حیدر سر خنجر صلابه
بر غرار سخالی تو باوانه چرا بای
ز غرر و دل مردم قریب مکر بای
ازین وسیع تر اندر قیاس رخ سابی
جهان برای نوا تو با وسیع فضایی
بقدرد رسته و شان تو در زمانه
بهم رسانده سپهر بلند قد و تاب

نماد قوه بود و در کمال
نماد قوه بود و در کمال
نماد قوه بود و در کمال
نماد قوه بود و در کمال

خداوند بزرگوار که در این عالم
چون در چشم جهان زار است
چون در چشم جهان زار است
چون در چشم جهان زار است

خود را بدینش چه قصای غیر رساند شاهشما اگر برسام بخت عرض و نیز چه وقت خلعت پروانه عطا زان سیل غم که در پی من سر نهاده بود نوبت پیش از آن شود و ازلطف خویش گو یا بان صمیمیها یون به آسمان کامی شاه زاده مجتسم دل شکسته را تا از انقضای قیامت رزاق صبح و شام باد کشیده خوان نواله که در جهان	بر سر کرمان بلای کمان رسید از دشمنان چاه من ناوان رسید زان شمع مهر بر نوید سپاس رسید از من چنان که شست بدین چه رسان رسید کا در حساب آن نهایت توان رسید الهام عینی از ملک عیب دان رسید در یاب کرشمات عدایجان رسید رزق و بیع خواهد این کرد خوان رسید فیض بصد جفاکش بخان مان رسید
---	--

ایضا در مدح شاه زاده پریشان خام فرماید

کشت در عهد کران حبش دهر آخر کار او هم و شهب بدام شب و در شت دار و صبر که بسر دیر بود آخر کشتی را که بیکت جذبه که در اغب دیر شد حسرت و بخت سپه نیکر ولی	خوش خوش از خواب کران دیده چشم بد زیر دران علی از ایض صبرم رهوار اثر برداد که نکذاشت در دم آثار دور میرد به بخت کشیدش کنار زود از خیل غم و در بر آور و مار
--	---

کدام که در این عالم
چون در چشم جهان زار است
چون در چشم جهان زار است
چون در چشم جهان زار است

فهمی که بادواج بر عاید آن دارد
نیکو سخن از عالم اقبال و حقیقت
عده ای غفلت گهانی بر سران
بیگانه است که با دوزخ آید در میان
زبان و زور و کمال ایمان داد
رأیه فوریت فانی دید
که این غفلت نیز از دنیا

نه ابر بخت بدشت و نه بحد و نه بر
و لشرنجو هر اجا توان گريست گريم
قضا ز دشمن غيبت بمهر و ماه اندم
سهر پر در و دركاتب خدمت
اپاس پوش درش خلعت مریدی خویش
تو شمال می افصح بر کوکب حسن
بگرفت برار از دحام حشر انجا
بشرق و غرب جهان بینی که شاه ربیع
بجای بسوزد ز جعد و دزد خاک اگر
گرم بدست مسلم که آنچه وقت سوال
بر آنکه ز طول حیات واد حضور
اگر زمانه کند توئی قضای خواهد
سخن راو که در حسان بنعم و مفلس
بجیب مختشان لعل در بد امان بخت
چو پاهای دزد دشت عدم بملک بود
قادر لاله در کور حاکم از غیرت
لب صدقے ترجیح دست او برابر

وین علی

مجلس اول

هفتاد و یکمین جلسه
در روز شنبه ۱۳۰۲
بازرسی شد که وضع دست
نظیر پیش از این است
با این تفاوت که در آن
روز در میان اعضا
تفاوتی نبود

دیده با از سر مست صفا بان داد
سجده حاصل و جهان بر که از ان داد
بخت را تو آنکه یکسان در تو بگذره
جهان را توان آخال امکان داد
رطقت چشمه بخشن آفتاب جان داد
نمود

کی دوستی و محبت
که در این دلم در اندیشه است
دل از آن کلاه خوده بزرگوار
هر برادر من ان کو حکایت بدیدم
که در ولایت هند ارغوان گزین

فلا و فطن من هم و عریب و عیباد
گشت بر خیز از است برین خط مایل
که دل فکار و کجاست بر رویان مضطر
چو بعد از آن سپید آب بر رویان
نمود دست هم که را فکند در آب
آل انکس آب که چو در غفلت
بجید و م

[illegible]

در ظاهر جهان با اقصای کرمین
بویست بر سر پادشاهی با اقصای خلقت
در روح عالم حاصل
شیخ عبد العالی

و گزینار یک خواهی دهر چون در خرم و د یروز باد اگر چه اهر و ان جسم حامی را و بویست جوهر حیثیت در سرخ شمع و جو دنا زکات رونق ده باز ارج ز تاب شعله رحمت در خشت نثار فلک در ان عالم که میگذر شکوه کبریا ی نو سرایت که کند در عالم استغنیای اگر تبدیل طبع آب و خاک اندر حیال و کف حقیقت بحال خشتین جواهر طبع خورد که بر زمین و آسمان نور تلاش رضیصاحی که خوابی کلمه اجابت آن و در ان شهر که خواهی تیره از وی خانه سها شتاق خاک بند ازانی غلام تو اگر میداشت تا غایت شفقتی که جوی او درین ملک از رخا بهیا میندیزد چون باین بعد مسافت چشم آن دارد که در که چون مرغان بی بال و پر از بار اول و بران	بجای مشعل بسیار آید دو در خاور جبل را چون جل و جنبش آرد جنبش صرصر و در دروازه کنگار نند هنگامه حشر بر اس نیزه ات غارتگر دکان چون ز آب چشمه تیغ تنال فتح بار آور زمین و آسمان از دیکر است و مست دیکر رضیع از خشک لب میرد دیکر و شیر ناز بجبهه شستی اندر بحر و چون صرصر و در گوید اریسی سر با نگرده و چه خنجر زمین و آسمان را نگر دیکر ایشکند جوهر نخیر و دو دما حشر جو قندیل مهر اوز تولد یابد از هر یک شتر صد توده خا که از توران بر او بار است نغمه های بر کند بر ساقیان زرم شاهنشاه را سحر لبش خشک و کفش خالی پیش رو حشر ز دخت کسری کرد و تقرب میجویی خاک زایران خشتین جنبش میرد بر آرد پر
--	--

در این عالم با اقصای کرمین
بویست بر سر پادشاهی با اقصای خلقت
در روح عالم حاصل
شیخ عبد العالی

در این عالم با اقصای کرمین
بویست بر سر پادشاهی با اقصای خلقت
در روح عالم حاصل
شیخ عبد العالی

در این عالم با اقصای کرمین
بویست بر سر پادشاهی با اقصای خلقت
در روح عالم حاصل
شیخ عبد العالی

آن باره را که بود تخت در محال
هر یک قدم که اندر خیمه طغش
کردید و در صد مقام از عقد و مال
کار بیدار یازالی تیغش
نشد تخت سلطنت در محال
نزد ای هزار کام
سال

افا دیکه بود کران جان تر از زمین
شد شش چرخ پر شتاب بسکه مجید
احداث کرده جذبه راه دیار شوق
دار کمان زلزله از بقیه اریح
منت خدایر که رفاهیت وطن
نزدیک شد که ذره بنیاب ناتوان
نه زدا قباب چرخ که از دولت بیع
ان آفتاب که نسب طول عهد او
سلطان شاه مشرب کم گیر بشکوه
ان بر گردیده یوسف مصر صفا که
در مصر سلطنت نه همین اسم بود
زان یوسف جمیل یابن یوسف جلیل
بر خویش دیدگان و مکارا چون خسته
شاید که بهر نوبت سلطان بنش قضا
که درون برد پناه به تحت التری بیم
نام مرا کسی بنزد و در حشر نیز
که باده غم تو کند ز در بلبلد و پست

باز به جلیل بانی برادر
رسد علاج
فصیده در معده امیر قوام
ساخته در دود که است ایام و علاج حاجت
چانه کشید و کج شدن که شکسته تاراج نفی
در هر صحت این بود که مثل مساجد
لذت جوید با عجز علاج

[illegible]

سندھ جام

۷
 بر جوان غم چو عالمیان اصلا زدند
 نوبت باد لیا چو رسید آسمان طیب
 پیش تیشی را حکم الماس بریز با
 و آنکه سرافقی که ملک محشرش بود
 و زینب سینه در آن دشت کوفت
 پس ضربی گران جلوه مصطفی درید
 اهل حرم دریده گریبان کشوده مو
 اول صلابت سلسله انبیا زدند
 زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
 افرختند و در حسن محبتی زدند
 گندناز دیدیه در که بلا زدند
 بس نخلها را گلشن آل عبا زدند
 بر خلق نشسته خلف مرتضی زدند
 فریاد بر در حرم کبسه یازدند

روح الامن نهاده بر او سر حجاب
تا ریک شد ز دیدن آن چشم افسانه

بسم

چون چون خلق تشنه او بر زمین رسیده
نزدیک شد که خانه ایمان شود در آن
نخل بلند او چو خان بر زمین زدند
بادان عبا چون بزمی رساند
یکباره جامه در خم کردن به نیل زد
بر شد فلک ز غلغله چون فست خون
کرد این خیال و هم غلط کار کان عبا
چون سخن بدزد و سخن برین رسیده
از بس شکسته که بار کان دین رسیده
طوفان به آسمان ز عبا بر زمین رسیده
کرد از دمه بر فلک صفین رسیده
چون انجیر بعضی کردون نشین رسیده
از انبیا بحضرت روح الامین رسیده
تا دامن جلال جان من رسیده

[illegible][illegible]

درین قصیده ترا نیست حسرتی که مراست
راست غم که شدم ساکن چچم فراق
اگر چه بادل پر حسرت از جهان رفتی
ترا چه غم که سویی و ضمه جهان رفتی

رفیق تو من را عمری نصیب شد
نفر تو کردی من در جهان غیب شد

کجایی اکل گلزار زند کا بهیمن
ز دیده تاشده ای شیخ از غوان بنیان
بیا بین که فلک از غم جوانی تو
بیا بین که چه سان بی بهار عارض تو
خیال مرثیه ات چون کنم که رفته باد
اجل که خواست ترا جان بشنازد از کین
چو در وفات نمرود چه لاف مهر زخم
ز نرسنی که چشیدی مراد به قدری
ز پر ششم همه کس پاکشیده و خرم تو
چو مرگ همچو تویی دیدم و ندادم جان

که هر که جان رودش ندون تواند
چرخ مرده فروزنده چون تواند
کجاست کام دل آرزوی دیده من
کجاست نورد و چشم رده رسیدن

کجایی ای بزرگوار
بچون نشاند مرا اشک از غوان
چو آتش زده در خرم جوانی من
بچون دل شده تر چهره خراش من
ستار خمره شناسی و نکته دانی من
چرا سخت نیاید بجان ستانی من
که خاک بر سر من باد و مهر بانی من
که بی وجود تو تلخ است زندگانی من
که هست نابد مرگ یا جانی من
زمانه شد تخریب سخت جانی من

کجاست که جان رودش ندون تواند
چرخ مرده فروزنده چون تواند
کجاست نورد و چشم رده رسیدن
کجاست کام دل آرزوی دیده من

درین روز که در میان این دوستان چنانچه
بسیار از این دوستان چنانچه
درین روز که در میان این دوستان چنانچه
بسیار از این دوستان چنانچه

خط غبار تو شد ناکمان زویده من تور سنی از غم این روز کار تیره دلی اجل ترا بدیدار فغان کند و مرا فغان که خشک شد ز کز چشم تا بماند	ز اتم آینه دیده در عجب ارمانند مصیبتی من تیره روز کار بماند براه سیک جل چشم انتظار باشد بنای فرقت ما و تو استوار ماند
--	--

الطاف عمر ترازد اجل تیغ دریغ
گست رابطه ما نیم دریغ دریغ

چه دامن که مرا غم تو بر تن نیست کدام و جل که از اشک من چون دریا مرا چو لاله در داغ تو در لباس حیات و کز پر تو خورشید و نور ماه چرخ شکست بال نشاطم چنانکه تا بایده چو بحر بر سران گفتیم که از گفت من از آن سیاهت هزارم که رفته از چشم چو او برادر با جان برابر من بود بین بر برمی او بجان که تا بخشیش	چه چاکمان که ز بحر تو در دل من نیست کدام خانه که از راه من چو گلشن نیست کدام چاک که از جیب ما بدین نیست مرا که بی مهر و تو دیده روشن نیست جراشیان غم هیچ جانشین نیست در نمی فدا ده که در هیچ کان و معین نیست کلی باد که در سخن هیچ گلشن نیست مرا ز دورش امکان نداده بودن نیست بجز برادر با جان برابر من نیست
--	--

خبر حالت ما ان را و در آن دارد
که جان بیکد که از مهر در میان دارند

درین روز که در میان این دوستان چنانچه
بسیار از این دوستان چنانچه
درین روز که در میان این دوستان چنانچه
بسیار از این دوستان چنانچه

اجل ضایعه را در غم تو نیست
مرا که از اشک من چون دریا
مرا چو لاله در داغ تو در لباس حیات
و کز پر تو خورشید و نور ماه چرخ
شکست بال نشاطم چنانکه تا بایده
چو بحر بر سران گفتیم که از گفت من
از آن سیاهت هزارم که رفته از چشم
چو او برادر با جان برابر من بود
بین بر برمی او بجان که تا بخشیش

درین روز که در میان این دوستان چنانچه
بسیار از این دوستان چنانچه
درین روز که در میان این دوستان چنانچه
بسیار از این دوستان چنانچه

در قفسه ایستاده
از عالم اسرار عالمین
از عالم اسرار عالمین
از عالم اسرار عالمین

از عالم اسرار عالمین
از عالم اسرار عالمین
از عالم اسرار عالمین
از عالم اسرار عالمین

اگر نه لاله بدخ تو سرزند از کوه	لباس ندکیش چاکت یادان باد
اگر سبیل ازین لغت سپه پوشد	چو روزگار من اشفه و پریشان باد
اگر نقشه نسا ز رخ از طبا بچه کبود	مدام خون ز دو چشمش بروی ترکان باد
من شکسته دل سخت جان سوخته بخت	که بیکرم چون نازک تو بجان باد
اگر جواز تو دیگر نبای عیش منم	بنای بهیم از سیل فتنه ویران باد

ترا بسا و بحر عیش در ریاض جهان	من خمین گذر اتم همیشه تو جهان
--------------------------------	-------------------------------

ترا بسا به طوبی و سدره جاباد	نوید آیه طوبی لخصم ترا باد
زالال رحمت حق تا بود بجلد روان	روان پاک تو در جنت العلاباد
اگر چه شرب بکامی و بر من	بهر رحمت حق جانب آشناباد
در افتاب غم که چه سوختی جانست	بسیای علم بر مصطفی باد
چو طعم کام ز دنیا سدی شراب طوط	نصیبت از کف پر فیض مرتضی باد
بنی چو کفت شهید است هر که مرد غریب	ترا ثواب شهیدان که بلا باد
و میکه شرع غیبان کند روزی تو	شفاعت علی موسی رضا باد
چو در بجانب جنت کنی هر جانب	بگوشت از ملک جنت این زیلا باد

که ای شراب اجل کرده در جوانی تو	سیا و زلف حور امی طهور نیوش
---------------------------------	-----------------------------

تقدیری که از در دام حشر
خاک چرخ از در دام حشر
خاک چرخ از در دام حشر

در میان حال بند
در میان حال بند
در میان حال بند

در میان حال بند
در میان حال بند
در میان حال بند

در چه انعام خاص بی دریغی
از تو نسبت جمال من عام است
ای که از صد هزار انعام
ای که بی کریمی از عطا تو شد
ای که از صد هزار انعام
ای که بی کریمی از عطا تو شد

در قاضی علیه السلام
ای که بی کریمی از عطا تو شد
ای که بی کریمی از عطا تو شد
ای که بی کریمی از عطا تو شد

در چه انعام خاص بی دریغی
از تو نسبت جمال من عام است
ای که از صد هزار انعام
ای که بی کریمی از عطا تو شد

در چه انعام خاص بی دریغی
از تو نسبت جمال من عام است
ای که از صد هزار انعام
ای که بی کریمی از عطا تو شد

جوری در لباس انسا پی در مثال خشت مصور ر تا آنکه تصور بر صورتیکه تراست بر دست هر کینه خادمه هست محذومه زمین و زمان هر چای منهد چه در حرمت ایشه اس و جان که جان مرا تم از ضعف که چه شد الفی و لم آن آهوی حرم شب و روز و ز حسد خاک میکند بر سر خطه خاطر بیا یوت همه ستری در آن چه دارد راه منم آن مایح فدائی تو نه از آن فرقه ام که بهر طبع باز بان نیازشان هر دم خوابش تحشم توجه تست گرچه ناکامی که هست مرا	ملکی و زاری نام است لرزه در کلاکت معجزه تمام است کار صورت نگار حرام است که ز صبح پستاده تا شام است کاسه اش یکی ز خدام است تا شب لرزه اش بر اندام است ز التفات تو درین آرام است در سجود تو آن الف لام است از طواف دوت در احرام است تن که دور از دوت ناکام است که گذرگاه پیک و الهام است پس چه حاجت بعرض اعلام است که زمن تا نصیریت کام است مدحشان جمله دانه و دام است خواهشی با هزار ابرام است که دوا ی جمیع الام است در پی آن جهان جهان کام است
---	---

خود کرده زلف و خنجر
سنان زلف و خنجر
خود کرده زلف و خنجر
سنان زلف و خنجر

دعای آن لولوشه دار را ابر میطرش کین گلک من خودست خور و نیشک از فیض ان حشم اندر نظر عیب جو	گاه خد فغاند و کاهی حجر برچمن دهر چو ریزد مطر ز بهر کیا دشمن جوان سپر عیب تو این است که داری بهر
--	---

ر ب ا ی ع

سرور از نوید خلعت خاص نارسیده قیامی تاره هنوز	بسکه امیدوار کردیدم کنه باران خام بخشیدم
--	---

ر ب ا ی ع

وقت آن شد که به شمشیر بان نقد غنث که نه شایسته تست هر لباسی که بدوزم از بهج واندین شهر بصد رسوا بنی	جدال عازم و کارت سازم از تو بستم و کارت سازم زیب ندو منارت سازم بر خر بهج سوارت سازم
--	---

در هنرل گوید

سرور عادیان سه عولان وان بزرگ شتر لبان که بود بودی اور اور کو چک قلب بسیار بوده در عالم	انکه بود بهیانش در کرب پیش او صد نواله حاضر داد می رنج را خدا سپر لیکت از وی نموده قلب در
--	--

شاعر می گوید و جلی را دیده
شاعر می گوید و جلی را دیده
شاعر می گوید و جلی را دیده
شاعر می گوید و جلی را دیده

قاعده بود این عقد که بخت از مجلس
 زور این عقد که بخت از مجلس
 قاعده بود این عقد که بخت از مجلس
 زور این عقد که بخت از مجلس
 قاعده بود این عقد که بخت از مجلس
 زور این عقد که بخت از مجلس

در مدح شاه طهاسب الموسوی الصفوی بهادر خان پادشاه ایران

درج بود نام خدای جهان
 جان ده پوزش طلب جانسان
 پادشاه ملک بجا رسسان
 ماه ملک فطرت جم پاسبان
 دل بقا کند و آثار آن
 شد بدی تازه زمین و زمان
 فتنه ایام ز مردم هستان
 امجد و اسحق به کمال توان
 جسته مبارز به بنان سنان
 بزم تعین با ساسی کران
 ماند رفاهیت کون و مکان
 تا ابد این بانی صاحبقران
 باد بدل خسروی جاودان
 آدمی این عقد در عقد هسان

به که در این کفیه مجنریان
 و شکر که قیوم کریم احسان
 پای ده عقد کیستی کشای
 کرد اگر حکم که شاه سلیمان
 بار جهان بست و با قدم این
 خور و هم حد جهانی و بیله
 از که زشاهی که ز اقبال دست
 شاه سواری که بشان بود
 شیر صفائی که بهجادراب
 کوه شکوهی که ز تکلیف بخت
 صاحب عالم که از در قرار
 باد برین طرف بنا از نشاط
 غلت ده دوزخ او را بیله
 است محال آنکه به بند بخت

صاحب این نام بود زاهدان
 دین سران و ملک یقصران
 در پیش پاخان زودی سپهر
 مرقه رسیا بدین شهری که پاهان
 کریمشاد و ادبی طهاسب
 شاهای و اصلاح جهان بران
 وان شد و بدید کرد از صف
 جانب فردوس عماری روان
 صاحب که نکور بخت
 مصطفی بن خاکی که
 قاعدهای ملک شان کیه

قاعدهای ملک شان کیه
 این ملک کاهان
 این ملک کاهان
 این ملک کاهان
 این ملک کاهان
 این ملک کاهان

[illegible]

در مدح شاه طهماسب

دولت چو سر برزده فتح و فخر کشید
بر شد سرور مبین شاه کامران
تسکین دهنده حق آخر الزمان
ملابس خان پناه جهان شاه نشین
از کسوف های مهابوت که کام و سر
ز جانب که خلف پادشاه روم
ریح آن قرآن طلبیدم عقل گفت
و در رخ کشودشاه من و اما نقاب
دارای آفتاب سریر فلک جناب
نشینده رخ طهر از کرد انقباض
پر کار و در نقطه کل نقه نور آب
جت از رکاب سی اوشت گلیاب
از پایوبی او سرخود شود رخسار
بوسید کججوی جهان شاه از رکاب

تاریخ این مقارنه کردم سوال گفت

ای محبت سید یوسف اشراق

دور مدح سلطان مراد خان کو مد

خدایا امروز بوم دارا المرید
 که بجلد از شرف مقابل شد
 لطف پروردگار مثال شد
 از سپهر وجود نمازل شد
 حاتم اورا کیسینه سایل شد

همه در راهی بمان
چون راهی بمان
خجسته دلان
زان محیط جلالت
شود بیوی و کن
آنکه دزدبای دارد

وراثت حاصل شد
 که بنامش دومین پسر
 حاصل شد
 و چون بکلیت وجود او حاصل شد
 بهر سال اولادش
 می آمد از آنجا حاصل شد

بیت یارای خانه مانست
فروغش جهان ظلمت
دور باطل و کوری
کوی سلطان
عین بی کرب
ناراض کرد یار
بیت یارای خانه مانست

میرزا علی بیگ که کلاک است
میرزا محمد بیگ که کلاک است
میرزا حسن بیگ که کلاک است
میرزا حسین بیگ که کلاک است
میرزا علی بیگ که کلاک است
میرزا محمد بیگ که کلاک است
میرزا حسن بیگ که کلاک است
میرزا حسین بیگ که کلاک است

معتدل بگری که تعذیبش میر سلطان مراد خان که از دست نایب است جد که قضا است لائق راوری و دارا بیگ خلف میرزا محبت خان خان نو محمد نو جوان که باو در سرور است تا قیام قیام انجمن بان که داده از ایش وان جواندل که بهت تا آیدش انکه ایزد نیکین ملک باو وانکه از رشک خاشخوش مذنی کان یکانه بود در تو بود در محیط سنش طاق کو هر فرد میسر شاهی خان چند روزی چو رفت و باز آمد گشت شهزاده دوم پیدا مختم این بان قلم بردار	عقل را داده سیر بکیرا بیگ در بقار و وی عالم فایه ابجد آموزش از ادب بیگ قابل مسر و می و خاقا بیگ صورت لطف قهر بجا بیگ میکند فخر مسند خایه از جلوسش سر سلطان بیگ بانی این جهان جهان بایه زیران توین طرب رایه داشت با آن کرامی از رایه میکرد خاتم سلما بیگ خانه از دو اوج را بایه چون در شاه و ارعایه کش معین باد عون یزده بیگ ار صلبش بگوهر شایه کاوش کردم آن نانا بیگ وز خیا لالت طبع سجایه
--	--

میرزا علی بیگ که کلاک است
میرزا محمد بیگ که کلاک است
میرزا حسن بیگ که کلاک است
میرزا حسین بیگ که کلاک است
میرزا علی بیگ که کلاک است
میرزا محمد بیگ که کلاک است
میرزا حسن بیگ که کلاک است
میرزا حسین بیگ که کلاک است

فلک را بنوعی در این صورت که در این عالم جبران است
 و در این عالم جبران است که در این عالم جبران است
 و در این عالم جبران است که در این عالم جبران است
 و در این عالم جبران است که در این عالم جبران است

همه و ما بیدار هر شام که
 هم رخ خورشید را هر صبحم
 در جو دستانش چرخ را
 چون خیال منزلت پسند
 کرد بر پا چپین قصری که هست
 و در تزیینت چرخ کاهی که هست
 حاصل این عالمی بنا صورت چو
 طبع هر انگیخته و پیاپیست نیز

قصر گردون طاق کیوان بایسان
 ایاغ عالی پایه اعلی اساس

تبارک الله این جو صحنه دلکش
 بنای خلیش چون بنای وضه خلد
 فکده طرح شکری خمندست دست
 زبان خامه نقاش کرده صنعتها
 چو فیضهاست در این منزلت چو
 مزاج عنصرش گرفته عنصر آب
 چو جای آب که خاک از شرافت این جو

که رشک جوی جاست آردی چو
 هوای محمدش چون هوای عالم جان
 که میگوید مثل آب از طراوت آن
 که در شانس چون است خامه دور با
 که در زمین شرفش بکس بیع مان
 که شعله دار باوج اخصیص گشته روا
 سزد که میل بالا نماید از پایان

در این عالم جبران است که در این عالم جبران است
 و در این عالم جبران است که در این عالم جبران است
 و در این عالم جبران است که در این عالم جبران است
 و در این عالم جبران است که در این عالم جبران است

اینک را می خدایان است خراف نظر
 چون فرستاد عقل او در دایره ای
 که در این عالم جبران است که در این عالم جبران است
 و در این عالم جبران است که در این عالم جبران است

ناله زار طبع شام دل سینه
 که در این عالم جبران است که در این عالم جبران است
 و در این عالم جبران است که در این عالم جبران است
 و در این عالم جبران است که در این عالم جبران است

این بصره در قریب دوازده سال و فاش از جل
 و ان طلسم از شازده مصلح بود
 در مرثیه گوید
 باز طوفان اجل بود ساخت
 باز دست مرگ بی نیگام کند
 آنکه در طفلی از استغاد ذات
 و آنکه در حمد از جیفش میمود
 سعد صهر آنکه سعد اکبرش
 بود آن کلدسته چون از نازیکه
 رفت گفت از بهر نارنجش حرد
 در مرثیه فرماید
 باز فلک سلسله زد بهر هم
 آشتی از دخت که از پر تو شش
 فتنه از یجخت که از نیم گشت
 فتنه جو بود اینکه جهان را گشت
 آنکه در انواع کمال است بود

این بصره در قریب دوازده سال و فاش از جل
 و ان طلسم از شازده مصلح بود
 در مرثیه گوید
 باز طوفان اجل بود ساخت
 باز دست مرگ بی نیگام کند
 آنکه در طفلی از استغاد ذات
 و آنکه در حمد از جیفش میمود
 سعد صهر آنکه سعد اکبرش
 بود آن کلدسته چون از نازیکه
 رفت گفت از بهر نارنجش حرد
 در مرثیه فرماید
 باز فلک سلسله زد بهر هم
 آشتی از دخت که از پر تو شش
 فتنه از یجخت که از نیم گشت
 فتنه جو بود اینکه جهان را گشت
 آنکه در انواع کمال است بود

این بصره در قریب دوازده سال و فاش از جل
 و ان طلسم از شازده مصلح بود
 در مرثیه گوید
 باز طوفان اجل بود ساخت
 باز دست مرگ بی نیگام کند
 آنکه در طفلی از استغاد ذات
 و آنکه در حمد از جیفش میمود
 سعد صهر آنکه سعد اکبرش
 بود آن کلدسته چون از نازیکه
 رفت گفت از بهر نارنجش حرد
 در مرثیه فرماید
 باز فلک سلسله زد بهر هم
 آشتی از دخت که از پر تو شش
 فتنه از یجخت که از نیم گشت
 فتنه جو بود اینکه جهان را گشت
 آنکه در انواع کمال است بود

این بصره در قریب دوازده سال و فاش از جل
 و ان طلسم از شازده مصلح بود
 در مرثیه گوید
 باز طوفان اجل بود ساخت
 باز دست مرگ بی نیگام کند
 آنکه در طفلی از استغاد ذات
 و آنکه در حمد از جیفش میمود
 سعد صهر آنکه سعد اکبرش
 بود آن کلدسته چون از نازیکه
 رفت گفت از بهر نارنجش حرد
 در مرثیه فرماید
 باز فلک سلسله زد بهر هم
 آشتی از دخت که از پر تو شش
 فتنه از یجخت که از نیم گشت
 فتنه جو بود اینکه جهان را گشت
 آنکه در انواع کمال است بود

این بصره در قریب دوازده سال و فاش از جل
 و ان طلسم از شازده مصلح بود
 در مرثیه گوید
 باز طوفان اجل بود ساخت
 باز دست مرگ بی نیگام کند
 آنکه در طفلی از استغاد ذات
 و آنکه در حمد از جیفش میمود
 سعد صهر آنکه سعد اکبرش
 بود آن کلدسته چون از نازیکه
 رفت گفت از بهر نارنجش حرد
 در مرثیه فرماید
 باز فلک سلسله زد بهر هم
 آشتی از دخت که از پر تو شش
 فتنه از یجخت که از نیم گشت
 فتنه جو بود اینکه جهان را گشت
 آنکه در انواع کمال است بود

خداوند در زمان قیامت
این را به شما نشان دهد
تا بدانید که حق است
و این را به شما نشان دهد
تا بدانید که حق است

این را به شما نشان دهد
تا بدانید که حق است
و این را به شما نشان دهد
تا بدانید که حق است

عذیب ر خوش از بستان بهر	از صدای کوس حلت چن مرید
بهر آرزو بخش کی از غیب گفت	عذیبی باز ازین بستان پرید

مرثیه

خوشید اوج حسن محمد این که بود	روشن زد ویش آینه آفتاب و مهر
در کثرت مرد شور و سنین شد	گاهش با طلعش از هیچ باب ره
ناکه گرفته شد بکوف اجل جان	کافاق از تیر کش روز شد سیه
پیر خرد مرگ جهان بود او چه کرد	در ظلمت زمانه ماتم نشین نگه
از موزل تنیه تارخ کرد و گفت	عالم شده برکت محمد این سیه

وله فی مرثیه

کبرک نودمیده محمد تقی که بود	پاکیزه طینت و ملک خوی و پاکر اد
در باغ و بهر نشود غالی نیافته	از شد باد حادثه ناکاه شد ساد
در چشمه سار ششم زند دیده پدر	صد جوی خون ز بحر گل روی خود کشا
ای عیشین اگر طلبند از تو بهر مان	تارخ آن لطیف گل کلشن مراد
بلبل صفت برادر دل ناله خرن	وانکه بگوی فت چو برکت کلی باد

مرثیه

بدر فلک شرف خلیفه	چون زار ترست حسین است
در صبح ازل ز مهر فطری	تازان بر محبت حسین است

این را به شما نشان دهد
تا بدانید که حق است
و این را به شما نشان دهد
تا بدانید که حق است

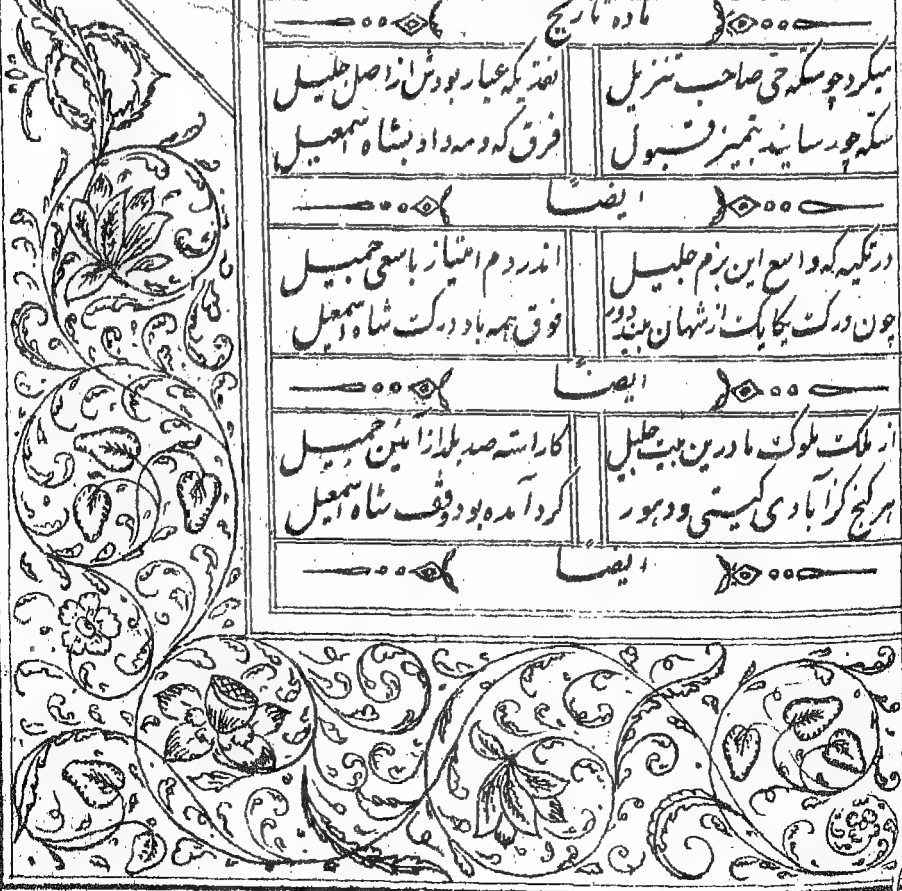
این را به شما نشان دهد
تا بدانید که حق است
و این را به شما نشان دهد
تا بدانید که حق است

این را به شما نشان دهد
تا بدانید که حق است
و این را به شما نشان دهد
تا بدانید که حق است

این ساعی که باشد ازین جلیل
 ای باغی در این عالم از این جلیل
 زین عالم که از این جلیل
 زین عالم که از این جلیل

نامشده قصاید در این
 داده های تاریخ
 تاریخ ادبیات
 تاریخ ادبیات
 تاریخ ادبیات

لاجرم تاریخ فوش بر که کرد ازین ال	کفشن باد اشغ و می امیر المومنین
ماده تاریخ فوش	ماده تاریخ فوش
نار باغ جلال ملت آن نازه منال	چون رفت و چو حساب کیت سیال
کده شه کلشن جلالی فرفون دید	شد دور و دین کلا منالی جلال
ماده تاریخ	ماده تاریخ
بشد چو ر ضیع رازق پاکت جلیل	ملکت ملک ملک بدر احویل
بر ملک و تجل که اهرم بودر فلک	در بر آینه افکنده بشاه سیمیل
ماده تاریخ	ماده تاریخ
بیکر و چو سکه حی صاحب تنزیل	نقد که عیار بودن از اصل جلیل
سکه چو ساینه تمیز قبول	فرق که دمه داد بشاه سیمیل
ایضا	ایضا
در نیکه که واسع این بزم جلیل	اندر دم امتیاز باسجی جمیل
چون درکت یکایک از شهنان بدید	فوق همه باد درکت شاه و سیمیل
ایضا	ایضا
از ملک ملوک مادرین بیت جلیل	کار استه صد ملوک از این جمیل
هر کج که آبادی کینسی و دهور	کرد آده بود و فوش شاه سیمیل
ایضا	ایضا



نشد باز اول چشم صد قدر انداخت
زبان نیکو نیکو کرد کار از آن چنان
زبان نیکو نیکو کرد کار از آن چنان
زبان نیکو نیکو کرد کار از آن چنان

باز قافله در جهان شور که کرد هجتم

بلبل باغ عاشقی طبع غزل سر را

هرزه نقاب رخ کن طره نیم تاب وصل تو چون مینهد در دره عشق کام کس کام که بوده در بیت کرم که میناید باد کران چاکد عشق که در سارک عشق زینیه چون کند نندی آه را بد سحر و دگر داکر بند کند ضون کری عیر کیا هجرت افکاک عجب که سر زین نار نکر که بای او تا بر کاب میرسد ناصح مانیکند منع خود از رخس بی طرح سفر در فکند آمد و وقت شد کن	راغ چسان نهان کند بقیه قناب چند بختیم تشنگان جلوه دهد سراب حسن فرست از رخ صورت صراط رشک بدز که کن خنجر و کامیاب حسن بختیم آورد سلسله غاب دقش دجیم من مرغ غریب غاب دجیم من اکر آب و در سحاب دست کار میرود حلقه کش کاب دور بخود میرسد سانی آن شراب شب بهر شب خم زخم نامه جویاب
--	---

هجتم شکسته دل با شوخ بیدل

واده بدست ظالمی مملکت خراب

ای نکست تیغ تیر غمره عمت از را روز جزا تار و د شور قیامت لعین ز کس دم کشت نکرد از کوشه	یشت بختیم تو کرم قافله ناز را رخت کیشوه ده چشم فزون ساز مانست باز جان نظر باز را
--	--

برده و خوش
نشانده شایسته این چو آب چکان
که دست بختیم من مرغ غریب غاب
چان حال که حال تو بختیم از او
بختیم جان با نگاه و بدست
که صدیم از پیش دست بر تلای
دی که جان دو عالم آباد داده او
در او از خود ناله و دای
ز دور صلیب این سرودی که تلای
رای هر دو فکند که کاب
دی که ز دور و دور
دی که ز دور و دور
دی که ز دور و دور

بختیم من مرغ غریب غاب
چان حال که حال تو بختیم از او
بختیم جان با نگاه و بدست
که صدیم از پیش دست بر تلای
دی که جان دو عالم آباد داده او
در او از خود ناله و دای
ز دور صلیب این سرودی که تلای
رای هر دو فکند که کاب
دی که ز دور و دور
دی که ز دور و دور
دی که ز دور و دور

در پست خوش که گریست که عرق غری
 میرسی مضطرب کرده ای بخت
 میاید که بقلبی ده بکشته دای
 نبره نکست خست یارب لایش طبع
 که نپاست نشدی با حق ای غافل
 در پست طلب زاده در پست طلب
 دست نشد خونی کوه بالا
 چون قضا کرده کلاه از سرش درود
 کلاه در عشق زبیر می شکو بالا

عصمت افکنده پیش بکناه که ترا
 دشت آورده دوان از لب چاه که ترا
 در میان داشته آشوب سپاه که ترا
 کرده آینه خود را نکست سپاه که ترا
 گوشش مرز کشیدی به پناه که ترا

که نه در محنت آتش زده برایی تو
 شده آه که بلند زده راه که ترا

که بکلیف لب جام طلب سوده ترا
 که بان بیهل انقدرت کرده لیل
 که در آن نشاء زادت بوسه و گل
 زده آن آ که بر خاک وجودت اکل
 که بفرمودن آن فعل تو اضع فرمای
 جویم کردم ز پذیرفتن کلیف سخت
 که بان شربت لوده لب لوده ترا
 که زانذیشه دل از خدا سوده ترا
 که بر رخ برقع شرم اینهمه بکشوده ترا
 که در خانه عصمت بکل اندوده ترا
 سجده در بزم که ایاں تو فرموده ترا
 که ازین بزم نشینی هر عرض بوده ترا

محنتم جوی تو میداند از محنت
 میدادین بهم درد سر سوده ترا

شوم هلاک چو عیبری خود دزد نک ترا
 که کرد پیش تو اظهار سوز ما امروز
 که دایم اتقنی در قفاست نک ترا
 که آتش غضب افروخته است نک ترا

در پست طلب زاده در پست طلب
 دست نشد خونی کوه بالا
 چون قضا کرده کلاه از سرش درود
 کلاه در عشق زبیر می شکو بالا
 که بکلیف لب جام طلب سوده ترا
 که بان بیهل انقدرت کرده لیل
 که در آن نشاء زادت بوسه و گل
 زده آن آ که بر خاک وجودت اکل
 که بفرمودن آن فعل تو اضع فرمای
 جویم کردم ز پذیرفتن کلیف سخت
 که بان شربت لوده لب لوده ترا
 که زانذیشه دل از خدا سوده ترا
 که بر رخ برقع شرم اینهمه بکشوده ترا
 که در خانه عصمت بکل اندوده ترا
 سجده در بزم که ایاں تو فرموده ترا
 که ازین بزم نشینی هر عرض بوده ترا
 محنتم جوی تو میداند از محنت
 میدادین بهم درد سر سوده ترا
 شوم هلاک چو عیبری خود دزد نک ترا
 که کرد پیش تو اظهار سوز ما امروز
 که دایم اتقنی در قفاست نک ترا
 که آتش غضب افروخته است نک ترا

در این کاه که در میان کوه و دریا
بسیار است از کوه و دریا
در این کاه که در میان کوه و دریا
بسیار است از کوه و دریا
در این کاه که در میان کوه و دریا
بسیار است از کوه و دریا

از هم سر و تن دل جان میسرند و نیست
درین فکند دیدن اولرزه و درمی اگر
دیدیم چشم جاووی آن مه شبی خواب
در گرم و سرد ملک نکوی فغان نیست

اولین و سوار و دل و چشم طمان

کویر دلی که آید و گیر در کاب را

در خشان شبیه جو احم می خشان در پوید
صباران در جو مایه ام کوید و چرخ
سید بر بستیم در هوا می باله خطیش
چو کرم پس ویش باشد هر دیده در کا
شی از سخوان پوست دارم دل در خط
پراجد دل نهاده صفحه آینه رویش

کفایش که بوسه چشم و زود و دردم

جان آینه دان صورت بجان دردم

اگر در رصف ترکان سیاهی میزند خود را
نه تا بمیکشد اکثر گاه دیر دیر او
مذار چون از درای بن آب نظر چند

در این کاه که در میان کوه و دریا
بسیار است از کوه و دریا
در این کاه که در میان کوه و دریا
بسیار است از کوه و دریا
در این کاه که در میان کوه و دریا
بسیار است از کوه و دریا



در این کاه که در میان کوه و دریا
بسیار است از کوه و دریا
در این کاه که در میان کوه و دریا
بسیار است از کوه و دریا
در این کاه که در میان کوه و دریا
بسیار است از کوه و دریا

در این کاه که در میان کوه و دریا
بسیار است از کوه و دریا
در این کاه که در میان کوه و دریا
بسیار است از کوه و دریا
در این کاه که در میان کوه و دریا
بسیار است از کوه و دریا

[illegible]

در این کتاب
چون ز دره سوادیک
دوستان خوشی شایسته کردا
باز یک کشت بخون بیا بان کردا

فوق درود و دعا کردی ای صاحب کرم کرد
فوق ایستادی چون بن خجسته بن بستادی
خجسته باریان کلاه غیب بپوشید
بست باریان کلاه غیب بپوشید

دردن از روی بوی خوش از دی که سارا

مختتم از توحید به سبط علم که آوری
بر سر من عنان کشان شاهو اوجوش

بر رخ بر عرق کش سبیل تنیاب را
 که بجا مقیدی بر قعه از حجاب کن
 سوخته فراق را دعه خام تر مده
 بنویکال مرکم و جان بغداد میکنیم
 گشته حجاب عارضت زلفیم چرخ
 ما و دهر از تو چراغ خستیم بوسه

دی به نیاز قسمت بند شستم
رومی بنده باقی بندم این عیاب

جهان آرشدی چون ماه و نمودی چون در
پایر بام و با من سخن زان لعل نوشین
من از دیوانگی تیغ زبان با جرح خواهم
من عهدی که در عهد محبت بسته شدم
در خوش خیالت بسطیم عالم چنان باشد
در مصلحت جامع برتن چون گنم بشما می
گنم چون بخشم طوطی زانها اگر منم

[illegible]

52

در لای لای نیت کردم با کار کردن
در لای لای نیت کردم با کار کردن
در لای لای نیت کردم با کار کردن
در لای لای نیت کردم با کار کردن

نباری پای کم آید که خواهد کرد ناز او
بجای میسر نه شخص موس در ملک و گمان
هر دو یار بعد است از حرف ظهور
باین صورت که زادت ما در ایام و ستم

چو دای محشم ویرانچو در چای بود کون
ز دست تند خوینهاش این چاینها

زلف قدت زای می کش خیم درخت در این
ساخته طاهر محفلت آتش سوزان چمنه حیوان
آتش خیم ز شریعت میل سر شکم همه رویت
محو ستاده عاید زاده است فدا در کج و سنا
وقت سناجات کرده دل شتاب کرد و سنا
مایه دولت یا رفعت نقد هدایت کج سعادت
حسن ز راه طلب کا بیت ظهوری کز ج
سنبل تماشاهند چاکر ز کس دل لایبده ولالا
کرده بود اضع حالت در کل مورخ سنا
این درون و شعل بگردون این برون آتینا
شکر که افکند و صف بزدان جام بلالی شور علالا
پرده دیدی که نشیندی شمع حریفان باکشت
هست در این آیدل که در شش و ناه و شروانا
پرده بر افکند که کند ز نیل و حسن خیالی چشم بالا

محشم کنون که گشت دل نیست که درم خور
میش قیام چو غریبان نیست به ادم خور

با چنین جری را ندیم از دل و پریان ترا
ساجری کو یا که با چنین خطا چون بکران
ایقدر با جای در دل بوده است بجان
ز آن ارشیم و برون کردن دل تان

بهر دلی که بودی بکوبای بس که
ببینی بگری نام و بی چیدن بدی باین
باین چشمان برون که بهر مصلحت باین
نمای دوستی باین و دشمنی باین



چو کاینده باز بجان نشسته
چو کاینده باز بجان نشسته
چو کاینده باز بجان نشسته
چو کاینده باز بجان نشسته

در لای لای نیت کردم با کار کردن
در لای لای نیت کردم با کار کردن
در لای لای نیت کردم با کار کردن
در لای لای نیت کردم با کار کردن

[illegible]

چه مردم کشنگاهت انیکه جان محبت داد

وله ايضا

این چه جوان سرزلف چه کوی تن است
این چه ابرو است که پوسته اشارت قرار
این چه حال است که قیمت شکن شکن است
این چه رخساره عذار است که از پروان
این چه غمزه است که چشم تو به بیابالی او
وای بر جان امیران تو که در یابند

محکم بن ابودنجان شواربخت جدا
لکین جدا فی سبب نفرت جدا بن

یای کی بعلت او بار ناره و هست
 در آفتاب وصل کی گرم اخلاط
 اما زین چه غم که گمن دوست دار او
 شطرنج غایبانه سپهرین بکوه کن
 زندان بجز او چه طلسمی است کاغذ را
 اعجاز عشق من که تنهای هندوئی
 معلوم قدر دانه اشک و محنتم

در کتب و نسخه های قدیم
 بعضی در سبک کوفی که در
 صورت دست می آید که
 در آن عفت کمال آن که
 اشک بیل خوان در دانه
 بای هر دو که از دست
 کوبن تا که از دست
 کت قضاست که از دست

داده ای که در این کتاب است
و الهی که در این کتاب است
و الهی که در این کتاب است
و الهی که در این کتاب است

بگویند که این بخت بد است که در این روزگار
بسیار از این بخت بد می بینیم که در این روزگار
بسیار از این بخت بد می بینیم که در این روزگار
بسیار از این بخت بد می بینیم که در این روزگار

که چون پیش از خدا مکان التفات است رحم نوبت خوار با خود در بلل قرار خطرایم دارد معذوری بی کجا که تو صبرم مقدار میفرماید که بخوابد دلست صحت باران عنایت آن که در کار چند بر ما عرض عشق عاشقان خود کنی کوش اهل عشق از نظم غزل به بهره بست	رشتک هم چند که ممکن است با انصاف کامدین بستان کلن خیار را هم حیات در طور حی جنش اند صورت دیوار است گردان حسن بیندانی که آن مقدار است هست شور بلبان چند اندک کل را به است عشق اگر کم نیست کل حسن هم بسیار تاز بان مجتسم را وقت کفایت است
--	---

طالی بودی اول صدمه لاله خرم بود است
کنون ماه تاحی تاحی تاحی بختان یار است

بآبیده پروردم نهالت چه دهم هنوزت بوی شیر از چه سیراب میاید هنوزت دایره نیزه شانه بر سبیل که خود هنوزت طره در مرده که خاکست بوی دانی هنوزت یوسف صفت بود آوازه چندان کنون گزاف می آید در لباس عثوه و مازی	که بر میری بصرا به دگر نخل ثمرات که بود از شیر به جام خدای حشم خوخت میدیدم کمال عیش میدیدم کفر قمار که من افتاده بودم در گنج جگر طراست که با چنین بوس بودم من بخل خدایار و عاشق در پس صدر پرده پنهان است
--	---

برون اما فساد غم نقد دل و جان
بسیک نظاره بر لطف قدو انکیز ز قنار

بگویند که این بخت بد است که در این روزگار
بسیار از این بخت بد می بینیم که در این روزگار
بسیار از این بخت بد می بینیم که در این روزگار
بسیار از این بخت بد می بینیم که در این روزگار

[illegible]

کان لفت موش ذکر آلوده کردست
 از غرقه عشق تو قدر است که فردا
 عشق تو که آرام ربای زن و مرد است
 سرکشه در آن ناحیه صد نادیده کردست

ای محترم آن سمع ساز آنچه تفاد
گراشت تو گریست و گراه تو سودا

حسن که تابان ز سمر ا پای تست
ماز که غار تکر ملک دل است
غمزه که جادوگر مردم ر باست
جلوه که سخی است رستان جن
عشوه که موجی ر محیط صفاست
فته که اوس سلسله بند بلاست
سحر که در پنجه دستان قویت
لفق که شمع لکن زندگی است

مختصر است که مشت حس است

موج خوار بحر نشانیست

مهر که سر کرم نه روی تست | مشعل که درون سر کوی تست

[illegible]

فلا تتركوا هذه العبادات التي هي من جملة ما ينبغي ان يكون له من العبادات
والتي هي من جملة ما ينبغي ان يكون له من العبادات

در میان من و تو که در این دهر
 در میان من و تو که در این دهر
 در میان من و تو که در این دهر
 در میان من و تو که در این دهر
 در میان من و تو که در این دهر
 در میان من و تو که در این دهر
 در میان من و تو که در این دهر
 در میان من و تو که در این دهر

سکون بفسینه بگرداب اضطراب اند
 چو دست بست کلیم مراد را اند
 ز چهره شاهد مقصود را القاب اند
 برادر رشته جان را بر چو تاب اند

چو بجز راه من نشسته در سرب اند
 فلک ز بند مددیها تمام یاران اند
 ز نامه دست من اول بچکله بست اند
 بر جیبش که نمود از نسیم کا کل او

پیش تیرت دو دل مرورشان است
 از اشارت دوا برود در آن است
 بدو تسلیم دل ز سحر روان ساخته است
 پردی ابدی تیر و کمان ساخته است
 سرعت نفس کمان که از آن ساخته است
 چهره از مرا از تو نهان ساخته است
 نیم نازیکه اسیر تو بدان ساخته است
 سرت از صحبت یاران که گران ساخته است

عمره که قوت دو کمان ساخته است
 در حضور من و رسوائی من عمره تو
 هر گاه هست زره شعله یک بیک نظر
 جنبش کوشه بروی تو در پهلوی غیر
 در مزاج تو اثر کرده جوای و مرا
 نظر غیر که پاس کنم میبدارد
 بتوان ساختن از دیده غایب نهان
 غیر اگر جرعه از پند ندادست ترا

شمع بر بنده تاراج گری آمد و رفت
 شعله آتش خشان شری آمد و رفت

خامت غوغائی و زینا پسری آمد و رفت
 تیغ ز کف عرق از چهره فشان خلق آمد و رفت

در میان من و تو که در این دهر
 در میان من و تو که در این دهر
 در میان من و تو که در این دهر
 در میان من و تو که در این دهر
 در میان من و تو که در این دهر
 در میان من و تو که در این دهر
 در میان من و تو که در این دهر
 در میان من و تو که در این دهر

کاش بیدار دل ما را بوی او
 چشم بزم بزم بزم بزم بزم
 کاش بیدار دل ما را بوی او
 چشم بزم بزم بزم بزم بزم
 کاش بیدار دل ما را بوی او
 چشم بزم بزم بزم بزم بزم
 کاش بیدار دل ما را بوی او
 چشم بزم بزم بزم بزم بزم

مختتم از همه جوان سر زلف تو گرفت
در خون بکه سر سلسله جهانی داشت

خونم افشوس که در عهد پشیمانی ریخت
اگر نه افشوس قلم نه پشیمانی داشت

مختتم از همه جوان سر زلف تو گرفت
در خون بکه سر سلسله جهانی داشت

که با تو ام زدیدن غیرم که زینت در حجره خیمم و در وصل ایچنان	ور دورم از تو خاطر م آرام گزینت خوش آنکه بحد وصل تو این در صمیمت
بیار و دل ترک تو صحبت پذیرت فرهادم بر در چشم حقارتت	آیا بلاست آنکه نصیحت پذیرت آیا دیده دل شیرین حقارتت
خبر و حریفان حقن خوش دوست در زیر حجره طبلش که واجبست	آیا حریف ساختن بی شیرت صید یکم اوقیه محبت آیدست

در سینه خارها را شارات او غیر
خصیت مختتم که کم از زخم تیرت

منظری عمر با که بگذاری نشست هر که زدشت و خود خاست دین چید	اخر از آن ره برو که دسوار نشست به روی اندر کین شیر کار نشست
کردت چون ساندفته بمیدان و بر غمزه زمان آمدی شاهسوار چهل	هر که گرفته داشت رفت و بگاری نشست تبع بدست تو داد خود بکنار نشست
خون مرا که چه داد عاشقی تو به باد در قبح عشق ریزه داده مردانه بامی	هیچ ازین بگذر بر تو غماری نشست کرسم دعوی ببرم باده کساری نشست

مختتم از همه جوان سر زلف تو گرفت
در خون بکه سر سلسله جهانی داشت
خونم افشوس که در عهد پشیمانی ریخت
اگر نه افشوس قلم نه پشیمانی داشت
مختتم از همه جوان سر زلف تو گرفت
در خون بکه سر سلسله جهانی داشت
خونم افشوس که در عهد پشیمانی ریخت
اگر نه افشوس قلم نه پشیمانی داشت
مختتم از همه جوان سر زلف تو گرفت
در خون بکه سر سلسله جهانی داشت
خونم افشوس که در عهد پشیمانی ریخت
اگر نه افشوس قلم نه پشیمانی داشت

مختتم از همه جوان سر زلف تو گرفت
در خون بکه سر سلسله جهانی داشت
خونم افشوس که در عهد پشیمانی ریخت
اگر نه افشوس قلم نه پشیمانی داشت
مختتم از همه جوان سر زلف تو گرفت
در خون بکه سر سلسله جهانی داشت
خونم افشوس که در عهد پشیمانی ریخت
اگر نه افشوس قلم نه پشیمانی داشت

بگو گفتش که نصیحتم دگر لعل تو نیست
بگو گفتش که دگر فکر من چو خواهد بود
بگو گفتش که مرا کی ز ذوق خواهد گشت
رقیب خواست که از یاد آردم او نیز
نشت برتم از تاب تب عرق خنجر

بگو دلبسته شدم که یا نصیب دشت
بجده گفت که فکر من چو خواهد بود
نوید آیدت گفت غم غریب دشت
مرا نشاند بکام دل رقیب دشت
که دست شست در مان بر طریب دشت

ز دست محشم اکل کشید این وصل

چراش نصیر دل من با غم گرفت
بطاق آردی تو که ناق است جفا
تا ملک حسن بر تو گرفت نصیم قرار
راه حرم کوی تو برین قیاب گرفت
لیلی اگر چه شور عرب شد بد لری
در ملک طرب زدند منادی که ازل
میخواستیم بدوست نویسیم حدیث تو
عید است و هر که هست بی اگر فته د

ملک سخن که نیز بانان که نشیند

بار دگر به تیغ زبان محشم گرفت

بگو دلبسته شدم که یا نصیب دشت
بجده گفت که فکر من چو خواهد بود
نوید آیدت گفت غم غریب دشت
مرا نشاند بکام دل رقیب دشت
که دست شست در مان بر طریب دشت
بگو دلبسته شدم که یا نصیب دشت
بجده گفت که فکر من چو خواهد بود
نوید آیدت گفت غم غریب دشت
مرا نشاند بکام دل رقیب دشت
که دست شست در مان بر طریب دشت
بگو دلبسته شدم که یا نصیب دشت
بجده گفت که فکر من چو خواهد بود
نوید آیدت گفت غم غریب دشت
مرا نشاند بکام دل رقیب دشت
که دست شست در مان بر طریب دشت

بگو دلبسته شدم که یا نصیب دشت
بجده گفت که فکر من چو خواهد بود
نوید آیدت گفت غم غریب دشت
مرا نشاند بکام دل رقیب دشت
که دست شست در مان بر طریب دشت
بگو دلبسته شدم که یا نصیب دشت
بجده گفت که فکر من چو خواهد بود
نوید آیدت گفت غم غریب دشت
مرا نشاند بکام دل رقیب دشت
که دست شست در مان بر طریب دشت

در قبا پوشیدن چنان است
که چنانچه بپوشد در کمال
بهر اندام خود در وی بین
سود در دیده تار یکست
رستی در قد سر و ستین
اندام نیست

در قبا پوشیدن چنان است
که چنانچه بپوشد در کمال
بهر اندام خود در وی بین
سود در دیده تار یکست
رستی در قد سر و ستین
اندام نیست

مختصم نحلی کرد کار جامه ناز است
مختصم نحلی کرد کار جامه ناز است

بسط سلطان جهان را جامی دیگر است
بسط سلطان جهان را جامی دیگر است
نیست در جهان مایه فکر و جیست
پیش و پست چنانچه اندام از قضا
اگر بود ما را و عید از دیدت بود عید
کرد تا یام جوانی سپردم دور نیست
سکت از اکس بر که چون شد غزالی

مختصم نحلی کرد کار جامه ناز است
مختصم نحلی کرد کار جامه ناز است

نعمت که حاصل دنیا و دین است
یاد و زود چون رود از دل که هر پیش
بر خاک در گشت چه تفاوت اگر بهیم

نعمت که حاصل دنیا و دین است
یاد و زود چون رود از دل که هر پیش
بر خاک در گشت چه تفاوت اگر بهیم

در قبا پوشیدن چنان است
که چنانچه بپوشد در کمال
بهر اندام خود در وی بین
سود در دیده تار یکست
رستی در قد سر و ستین
اندام نیست



یاد به نام باغیان جدید کرده است
نقد از صد جلد از اخیلا دوست
که شده است در این کتاب
که شده است در این کتاب
که شده است در این کتاب

دوام از دست بودن در این
بجای خالی غلطی تمام در این
بجای خالی غلطی تمام در این
بجای خالی غلطی تمام در این
بجای خالی غلطی تمام در این

دوام از دست بودن در این
بجای خالی غلطی تمام در این
بجای خالی غلطی تمام در این
بجای خالی غلطی تمام در این
بجای خالی غلطی تمام در این

بر در کست که نقد و عالم ساز دوست
همه در جهان همه بر من همین است
تتمت کش و صالم و در کرد کوی تو
هر چند دل فیک غم دور و محنت

سهمها بدوستان چو خوبی باید کرد
در محنت که کیفیت خواب جور دوست

دوست باین دشمن با دشمن من کشته است
بر کدام ابرو کان چشم به هوا افتاده است
بر بخیرم از درش که سازدم یکسان کاک
شوخ چشم من که دارد روی غیب و غوی
از کجایتهای او دایم من دیوانه ام
که زد دست تو به نام چایه عشرت شکست

مستم خود را خلاص عشق میجویم ولی
چون کنم چون مرغ دل به دام آن مجرب

آنکه بزم غیر از روشن چو کشتن کرده است
غصه بزرگ که به باغیا چو دیگر چشمها
کرده در چشم رقیب بوم سیرت شبان

دوام از دست بودن در این
بجای خالی غلطی تمام در این
بجای خالی غلطی تمام در این
بجای خالی غلطی تمام در این
بجای خالی غلطی تمام در این

[illegible]

نشانه کم شود از غایت هجوم نظرها
کمان می کشش ششم بجزین جان و
ترا بر من کوتاه دست چون ششم است
زمانه خوی تو دارد که تیر ترک از کین

چو پیر غمزه اشوخ از کمان بدر آید
نمود با نقد از اندم که مست در نظر آید
که با خیال تو دستم بزور در کمر آید
سجانه ششم آن نشیر که پیشتر آید

هیچ میگوئی اسیری دیشتم حالم چه شد
 هیچ میپرسی که مرغی کرد یاری گاه گاه
 هیچ حکایت فکر میرانی بر این کان خسته
 در صغیرت هیچ میکرد که پاره افتاده
 پیش چشمت هیچ میکرد که درد و غم خیال
 پیش دستت جایگری اساده بدایه بین
 ملک عیش محترم یارب چرا شدی کون

خسته من بهجانی داشت اخلاص چه شد
 میرسد و نامه میبود بر با شح چه شد
 جان نالان خود بر آید جسم حوالش چه شد
 مرغ و وحش کردن میکشست با شح چه شد
 آهوی من بود مجبونی بد با شح چه شد
 مرک افکندش باغم کرد با شح چه شد
 گشت بخشش از کون بر گشت اقبالش چه شد

... و الايض ...
 آخرای جهان کسل یاران بیا این کنند
 در ره خشت قنار خاک من دایمی باد
 مرهم از تیر و جستم زخم بیدادم زدی
 و انستم تسکین سپنداشت کردی مرا
 دوشان بهم چو باد و ستد اران این کنند
 شهسواران در روش با خاکساران این
 و لنوازان جان من بادل گلزاران این کنند
 ای فرار جان دل با بی قراران این کنند

[illegible]

کدامین بودن کن بوی نامید
بایدان راه که او در قفس نامید
کدامین بودن کن بوی نامید
بایدان راه که او در قفس نامید
کدامین بودن کن بوی نامید
بایدان راه که او در قفس نامید

کرده اند انکه تا این نخل موز و سبزه
مردم ظاهر نکریمت بگلگون بسته
باد جو استنای راه چون بسته
محل لیلی بقصد سیر ما مون بسته
بر نکت در کار ناز زخم ما خون بسته
ارض و خاشاک بل بر روی چون بسته
در درون جادو داده و دیر و نیر بسته
پای ما در پای حیرت چایون بسته اند

از ازل تا حال کوی نخل سندان قدت
جذب دین ده شیرین انکوه بیستون
از سکان بلیم حیران که در اطراف حی
مرد و همچون را که است مجرای راحله
کرده اند از دعه وصل آن و در لعل گشا
زیر این خون بسته ترکان مردم چشم نرم
حاجبان خلوت دل با خیال او بر
ترک حدیث چون توان کن بند و جزیره

ما نخر و می جو بشیر هم نیمم مخم
خواب جیم و چشم او با فون بسته

که با و شاه جهان رشک بر که دارد
کسی که ساخت بر سر و دی که دارد
کاخ و لکش و ایوان دلکش دارد
که با بکوشه ایوان کبیر یاد دارد
که احتیاج بکیزه کیمیا دارد
برو بر بین چه جنبه از کار دارد
اگر طبیب قوی در دهم دوا دارد

فضای کلبه فقر نقد صفادارد
بخت یزید و خواب من و کج حضور
دلی که جابدلی کرد احتیاج کجا
نذمی ترک بکبر صبر آن مرغ است
وجود ما بامید نوازش تو بس است
شکفته فاصدی از ره رسیدای محرم
اگر طبیب قوی سگلی نذر عشق

بایدان راه که او در قفس نامید
کدامین بودن کن بوی نامید
بایدان راه که او در قفس نامید
کدامین بودن کن بوی نامید
بایدان راه که او در قفس نامید
کدامین بودن کن بوی نامید

بایدان راه که او در قفس نامید
کدامین بودن کن بوی نامید
بایدان راه که او در قفس نامید
کدامین بودن کن بوی نامید
بایدان راه که او در قفس نامید
کدامین بودن کن بوی نامید

بایدان راه که او در قفس نامید
کدامین بودن کن بوی نامید
بایدان راه که او در قفس نامید
کدامین بودن کن بوی نامید
بایدان راه که او در قفس نامید
کدامین بودن کن بوی نامید

بایدان راه که او در قفس نامید
کدامین بودن کن بوی نامید
بایدان راه که او در قفس نامید
کدامین بودن کن بوی نامید
بایدان راه که او در قفس نامید
کدامین بودن کن بوی نامید

[illegible]

اگر شود پادشاه ایران بن جهان کرم نمود
 کرد و در سینه نوزان نباشد کوهستان
 ز آفتاب بحر مغرب استخوانم کوبد بر
 ملک جالی که خرابیهایم از دویج
 دیده که خواهد شدن از گریه ویران کوشو
 ناله اضعف تنم که بر نیاید کومیس
 چون بحر یک تومیر اندازن کشن مرا
 بود و فرمان دلی بایمن جانگیرم بخت

گفت ای محقق بزاری محترم دامن کشید
گفت یک رسوای زرد دامن بکشید

یکشب ایامه بنیاد و بیداد که بود
 کامشب این درد درین کوی بفریاد که بود
 ورنه آنکس که مرا تو به زخمی داد که بود
 آنکه با بر سرم از دست تو نهاد که بود
 آنکه نمود درین واقعه ارشاد که بود
 آنکه با شادی من دید و نشاد که بود
 خرم من چشم دلشده بر باد که بود

یکدم ایسر و عنهای تو آرد که بود
مردم از ذوق چو دی تیغ کشیدی بر
دور از بزم تو ماندم که زمی شستم دست
تا بخاک رهم از کینه برابر کردی
سخت دور از تو چه میکرد و جواب احلم
چون بنامشادی مردم ز تو شادان بودم
چون تو مایی که نرسید ز راه من داد

خرمین کشته
 عیار او جان کشید
 خنودر ملکست
 و در جاد او که بود
 آنکه در اسیر
 و در ایضا
 و در کار او در ضعیف
 و در کار او در
 و در کار او در

مدنی بامردم او شکا او که کرد
 جان فشان میں شکایت جانستان کی بود
 از خود اراد آن یکسان بسیار او که گشت
 در دغا داران نهنگار اسکان او که بود
 نیز شکا آن دو کان برادران چون مینا
 در مسان جان بدش شکا

[illegible]

از دایه ای که بی طمع و بان شکار
 از دایه ای که بی طمع و بان شکار
 از دایه ای که بی طمع و بان شکار
 از دایه ای که بی طمع و بان شکار

آرمی آری بن عمل شیاریت معلوم شد خنجر حریفی از حریف آزاریت معلوم شد امشب سمیرنا راه وزارت معلوم شد از آتشف خورون ناچاریت معلوم شد	کفایت مستی جام خون خم رنجی در قمار عشق خود ایمینودی خوش خنجر میکروی دلا دعوی پزاری یار اینکه سلفی شبانم رقل محشم
---	---

شکار دوست بت آدمی شکار من آمد جهان بهم زده سلطان کامکار من آمد سوار رخس بدون رانده از غبار من آمد فکند زلزله در جان بقیر من آمد باشکرم عجمی قت کارزار من آمد سر زخار گران مست پر خار من آمد	کمان ماز بزه مارین سوار من آمد جهان جهان دل جان سرو و بنا که دیگر چو آفتاب که از ابر ناگهان بدر آمد شد آرمیده سوار سمند و آخر جولان مستوره داد بلا کارزار بان بلار آمد ز پشیر راه مرده محشم که بهر عذاب
--	--

فته صد ناوک پر شرز کمان بکشاید در شب تا بجز کان کت جان بکشاید سحر بند دلب اعجاز زبان بکشاید رعشه بردست بصر چو میان بکشاید مرغ غم مال گران ناگران بکشاید	غمزه اش دست چو عادت جان بکشاید که اشاره کند انغمزه بفضا و نظم زان اشارت بجارت چو رنجه جفت باده پیریش چو بر آرم که فست سازم چو نف صحرا چو غن طلایه
---	---

از دایه ای که بی طمع و بان شکار
 از دایه ای که بی طمع و بان شکار
 از دایه ای که بی طمع و بان شکار
 از دایه ای که بی طمع و بان شکار

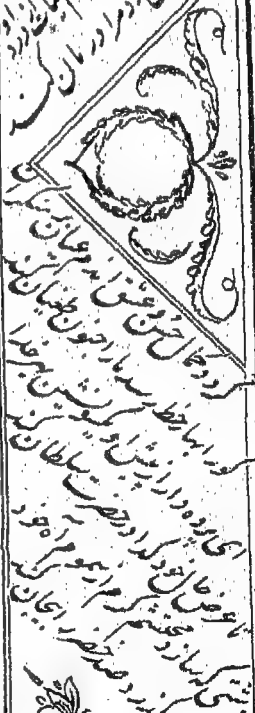
که بهر طایفه هم کام که در آن
 که بهر طایفه هم کام که در آن
 که بهر طایفه هم کام که در آن
 که بهر طایفه هم کام که در آن

این کس که در این جهان بدویدم که
در این کس که در این جهان بدویدم که
در این کس که در این جهان بدویدم که
در این کس که در این جهان بدویدم که
در این کس که در این جهان بدویدم که
در این کس که در این جهان بدویدم که
در این کس که در این جهان بدویدم که
در این کس که در این جهان بدویدم که
در این کس که در این جهان بدویدم که
در این کس که در این جهان بدویدم که

سوی دشت آهوی خود را بچرخ خواهی برد که خبر داشت که کیش در اندیشه تو محمالت آتق از پرده شجب ایست کس چه دست من که بر بجز وصال دست از صاحب ملک دلم خواهی داشت که در اندیشه این بود که از جیب خود این زمان تاب به پنجم خود خواهی داشت	آهوان از چراگاه بدرو خواهی کرد تو نهان از همه آنکست سفر خواهی کرد ناقد است لهدی از بانکت سحر خواهی کرد ملک را خسته میران از غلته ای کرد هوس یوسف مصری در خواهی کرد سحر است تو برین مرتبه بدرو خواهی کرد ای زمان صبر به پنجم خود خواهی کرد
--	---

خشم کفم از آن آینه دوست دار (وله ایضا) سرو خرامان من طره پریشان رسید چاک بدامان رساند جیب کیم که با چشم ز لجامی عشق باز شد از خواب پیش محل لیلی حسن ناکه زوادی سانه بار ه شیرین نهاد سر بر بهیستون گردش نشاء عشق بر در دل شد بلند خانه مردم نهاد و دججالی که باز در نظراو لم اشک بدل شد بخون انکه در خاصان و طاقت نازی نداشت	رو به بیانی بی صبری کوفی کرد سلسله عشق را سلسله چلبان رسید سر و قباوش من بزرده دامان رسید هوج یوسف نمودفته ز کغان رسید بر سر محفون عشق شون شنبان رسید کو بکن غصه راقصه سپایان رسید کشور بی ضبط را مرده سلطان رسید دجله چشم مرا نوبت طوفان رسید بسکه بدل ز چهاران بست فغان رسید ای پی آذر دوش کار بدر مان رسید
---	--

در این کس که در این جهان بدویدم که
در این کس که در این جهان بدویدم که
در این کس که در این جهان بدویدم که
در این کس که در این جهان بدویدم که
در این کس که در این جهان بدویدم که
در این کس که در این جهان بدویدم که
در این کس که در این جهان بدویدم که
در این کس که در این جهان بدویدم که
در این کس که در این جهان بدویدم که
در این کس که در این جهان بدویدم که



۱۵۹
اول منزل قشت بیابان است
یاغی که درین راه دوسه منزل بود
چون بخت میسر شد چنانچه بدست
آید از آنجا به سوی کاشانی رود
و در آنجا غنای بسیار است و در آنجا
بسیار از اشیاء قیمتی پیدا میشود
که در هیچ جای دیگر یافت نمیشود
و در آنجا آب فراوان است و در آنجا
بسیار از اشیاء قیمتی پیدا میشود
که در هیچ جای دیگر یافت نمیشود

که نباشد محترم خوشدل بدو خط و دو
از بهار حسن و مرغ دل مخرم مباد

دلم اغش کچویم که ره نفس ندارد
چه زمرع امیدم و دد از جفای تنگی
تن خویش ناسپردم بسکن غیرت ان
زیستنش به مسجد بره نیاز زاهد
تو که داغ غیره روزی شمرده چه دانی
عالم او میگذارد که نفس نکه ندارد
که زار از انفاش همه تیغ و تیر دارد
که خد نک نیکش را نفسی نگاه دارد
شده یحبت نمازی بد و قبل میگذارد
توب تا محسوم را که ستاره میگذارد

وله ايضاً

رحم او یکبار کی امروز بر جان میرسد
 یز پر کش کشته او کو که ریزم چسکه
 بود در تنجیر بداری من دی با محال
 که کند آهنگ شوخی بکدم و دیگر نی
 حشر حتم کافرش دستی چبر و نیم نیست
 چشمم آرا امید و یای نیست لیکش
 شرح تیز نبای مژگانش هر چه می شستم

چاکه جیب بجا که من بدمان میرسد
 حشر شکل میرسد امروز با من میرسد
 ان محال امروز پنداری با مکان میرسد
 ناله های نیم آهنگم با فغان میرسد
 چشم زخمی بیشیک امروزم با یمان میرسد
 کار این در یادم و دیگر بطوفان میرسد
 حالت این خسته وین بر در جان میرسد

ایضاً

عشق که جنبش خود تا به دل برود | اردل آسان بدرون آید و مشکل برود

[illegible][illegible]

[illegible][illegible][illegible]

[illegible]

ایکہ شہید اور وزیرِ خدا را
 خشنک خود گشتیم آئی و بعد قتل
 زوقِ مایابی اگر ارجحای خویش
 خواهی کہ دانست رہ از چنگِ محشم

خالی کن از نظارہ کیان جلوہ کا خود
 نسبت کنی بدعی من گناہ خود
 ہم خود شوی را جانبِ من عذر خود
 بردار ز رخسارِ وجودش ز راہ خود

اعلیٰ و در شکست من زمره بن منکنده
 از سخن جریب شود آنچه تو پیش زبان
 را حله ارد در دست روان کردم و این طایف
 از حم زلف بعد از این جا نما بر عدول
 مرغ و لیکه میجید خاصه زوام جلیله
 محشم از کمنه شد خسته چنانکه چون

<p> ز خانه ماه بماه آفتاب من بدر آید قدم قدم کند از بیم یاس غیر توقف رنا ز داده کجانی بدست غمزه که از قلب جو شیر کند در پیام شخص اشارت رسید در من بید است بافتند </p>	<p> من آفتاب ندیدم که ماه ماه بر آید من گوی که از آن عمره خاصه نظر آید گزنده بود آن تیر کار نمیده تراید چشمش مره از دود دل بهم خبر آید چو صید بسته که صیاد غافلش بسیر آید </p>
---	--

[illegible]

از زبان نظم اول همدان
ماهر نام در قدس مذکور است که در کتب
یاد می یابیم و این کتاب را به
نمایندگان خود داده اند و از آن
نامها را جان بسجستان خوانده اند

باز خواهم عوطه زد در خون که از بخورد
 باز دست ز دیده خواهم شست
 باز محکم می شود باد در دهمیان دلم
 باز لازم شد و داع جان که هر دم مانعی
 باز در خواب پریشان دیدم نم تابرد

سوی چشم بر خون باری شتابان میرود
 میسکند ایما که آن یوسف کنگان میرود
 کاجین بر دم کان کان شست چای میرود
 بادلم بسته میگوید که جانان میرود
 چون بناسم گرفت از لطف پریشان میرود

طیب من بجو خود مرا بجو میدارد
 چو عذری هست در تقصیر طاعت می سازد
 باطنی که ندارد زاهد خلوت نشین
 اگر بینی صغای در رخ زاهد مراد زده
 سیه روزم دلی ستم رستا آفتابی
 طلب کن نشان را آن که می چشم خواند

مختتم در حسن و قبح صید و سامان

مرا بجو کرد در بحر و از خود دور میدارد
 امام شهر کرد دارد مرا معذور میدارد
 چرا در خرقة خود را اینچنین مستور میدارد
 که صادق نیست صحیح کا ذب تا نور میدارد
 که عالم را مستور در شب بجو میدارد
 بقدر پوشش ماکست که مجبور میدارد

پس از یکدیگر می گریه می کند چو پری در

فغان که چشم خود آخر فادام از گاه خود
 سنی سرویکه دارد عالمی از پناه خود
 سیه چشمی که شادم داشت گاهی از گاه
 نمیدم چرا بر داشت از من سایه حیت

ببین بود از سودای لطیف دانی
 او را فراموش از غم و غم گاه
 که در آن شب که کای هم بود
 در چشم سیران از روی تو بود
 در چشم که در فکله در جگر بود
 دل که در کویا عذرا و از خود بود



از سینه من سینه سبزه
 خسته خسته ای با من
 که از سینه من سینه سبزه
 خسته خسته ای با من
 که از سینه من سینه سبزه
 خسته خسته ای با من

دری که بکین هم بختی تو هم تلخ و هم لذت
دری که بکین هم بختی تو هم تلخ و هم لذت
دری که بکین هم بختی تو هم تلخ و هم لذت
دری که بکین هم بختی تو هم تلخ و هم لذت

جلی بسته م دل که بوی کرکند خنیش
سجای موه از بر شای وی صبا فزیر

موسیقی محسن اما سخن سر سبز و گلک
بان کر می که آن از دل بستان فزیر

کج وصل و بچون من بوی جالی حیف بود یاری آن نازنین کش بست بر بند کن آشنا نهایی او که الفت جان شمرست حد مهر و شری یاری کرد فاکردان نگار راست قولهای او در ماجرا باقی نمان چون زن جری بوفای سر ز دست یاف	بچه او شای همچون من که انی حیف بود با چو من ناگسرتی ناسرالی حیف بود با چو من بد الفتی نا آشنای حیف بود با چو من بد عهد و شرط بوفای حیف بود با چو من کج بخت و کافر با حریف حیف بود بر سرم میرزا اگر سناک جفای حیف بود
---	---

قصه کوه محسن با چو من کج خلق بود
انجمن طوبی قدی حواله جالی حیف بود

حرف الذال

ای شربت جفای تو هم تلخ و هم لذت در جام عشوه ریخته میبار بهر چشم صلح و حیات و مرگ بهم داده که شست	خضانه حرفهای تو هم تلخ و هم لذت چشم غصب نمای تو هم تلخ و هم لذت وقت غصب و ای تو هم تلخ و هم لذت
--	---

ای بد طمان به طمانی این طمان مدار
ای طمان که طمانی این طمان مدار
ای طمان که طمانی این طمان مدار
ای طمان که طمانی این طمان مدار

بک که دارد دنیا یک عین از دوزخ
دیده باشی اضطراب مع چشمی درفش
سازد آواز حدی میاید بانگ جش
پس خوان کردنان با ده عشق است
بکسلد صد جا اگر پوید باید با نفس
از ضعف ویم باز تا قیامت مالش
ذوق شیرینی تواند بردن از طمع کس

بجایم مضطرب کزین گمان لکست
حال دل سینه صد جاکت منانی کر
شکن ای مطرب که محزونان لیلی دوست
گر خورند آب بهائیس میکنده هزاران
دشته جان شد چنان بار یکت کاذبیم
کرسک کوشید بد کسارم آواز ارقا
می تواند راندم زین شکرستان هر که او

حیف کردنیارون تند چشم زنجیر
حیف افروسی نیاید بزبان بحس

بام از انبای عالم دیر می ماند است
کاجیم نیم ناز اوست در میدان ناز
یار بردگی ستادی غیرد برگی بدی
نیست امشب محل لیلی و ان یار کرده
خون دل کشیده تالاب میوزار و خوش
صد جان جان خواهی از بهر بلا گرد نیست
مخ طبع را مکن از کور داده اند
سنگ گران کشتن باغم که در پیرش

دیده باشی اضطراب مع چشمی درفش
سازد آواز حدی میاید بانگ جش
پس خوان کردنان با ده عشق است
بکسلد صد جا اگر پوید باید با نفس
از ضعف ویم باز تا قیامت مالش
ذوق شیرینی تواند بردن از طمع کس

دیده باشی اضطراب مع چشمی درفش
سازد آواز حدی میاید بانگ جش
پس خوان کردنان با ده عشق است
بکسلد صد جا اگر پوید باید با نفس
از ضعف ویم باز تا قیامت مالش
ذوق شیرینی تواند بردن از طمع کس

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد
بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
و بعد

بر بخت کاش که دست افشرد بر سر من
از لایضا
در روز خود که من چو بیل خاگردان کل
براهه نالی خواری از دست زبان خودم

در روز خود که من چو بیل خاگردان کل
براهه نالی خواری از دست زبان خودم

انوش جانان شهنشاه سوز دل بکانه هم لعاشن شارت پید بکانه عمره اوردن از بسکه در عشق جنون سوا شدم پیرانه ای صاحب از فرمان من سرکشید رخ زبانه کردی بنیای من اشبع بنایم بنو ای کج در لهما هر تو در سینه کم کن بیکایکهای سکت بشها چو یاد آید مرا چون در کنارم نادی آن لب گرم کنی	صبر از من دیوانه برد آرام صد فرمانم پنهان شدت سیکند آن زکریا نه هم خند بر من بوخطان طفلان کعبه هم امروز پند من مد کا شفته ام دیوانه هم در جاسپاری عاشقی چاکله از پرده نه هم شاید توانی یافتن چیزی دین ویرانه هم گریه بجا کم انشراحم آورد بیکانه هم اگر باده وصلت شد مراضی بیکایک نه هم
--	---

صبر از من دیوانه برد آرام صد فرمانم
پنهان شدت سیکند آن زکریا نه هم
خند بر من بوخطان طفلان کعبه هم
امروز پند من مد کا شفته ام دیوانه هم
در جاسپاری عاشقی چاکله از پرده نه هم
شاید توانی یافتن چیزی دین ویرانه هم
گریه بجا کم انشراحم آورد بیکانه هم
اگر باده وصلت شد مراضی بیکایک نه هم

چون شانه بر کمال زمی کهای من
صدهایت و اردست قد صد شیر شاه هم

بر سر کوی تو هر گاه که پیداکشتم طوطی ناطقه ام قوت گفتار ندشت کام جان با خط سبز و لبش بخش تو بود چون برم بی مقام تو کر فتم چو صبا منم اشبح تان مرغ سمن در غوی	سکت کویت بفقان مد رو کشتم دیدم آینه روی تو و کویاکشتم هرزه عمری ز بی حضور میجاکشتم پاز سر کرده و سر تا سر و نیل کشتم که چه پرده دانه دوران تو پیداکشتم
--	--

سکت کویت بفقان مد رو کشتم
دیدم آینه روی تو و کویاکشتم
هرزه عمری ز بی حضور میجاکشتم
پاز سر کرده و سر تا سر و نیل کشتم
که چه پرده دانه دوران تو پیداکشتم

وله ایضا
کواجل من نقاب تن جان خود شدم
بجواب این تحفه پیش دستان خود شدم

کواجل من نقاب تن جان خود شدم
بجواب این تحفه پیش دستان خود شدم

در روز خود که من چو بیل خاگردان کل
براهه نالی خواری از دست زبان خودم
انوش جانان شهنشاه سوز دل بکانه هم
لعاشن شارت پید بکانه عمره اوردن
از بسکه در عشق جنون سوا شدم پیرانه
ای صاحب از فرمان من سرکشید رخ زبانه
کردی بنیای من اشبع بنایم بنو
ای کج در لهما هر تو در سینه کم کن
بیکایکهای سکت بشها چو یاد آید مرا
چون در کنارم نادی آن لب گرم کنی
صبر از من دیوانه برد آرام صد فرمانم
پنهان شدت سیکند آن زکریا نه هم
خند بر من بوخطان طفلان کعبه هم
امروز پند من مد کا شفته ام دیوانه هم
در جاسپاری عاشقی چاکله از پرده نه هم
شاید توانی یافتن چیزی دین ویرانه هم
گریه بجا کم انشراحم آورد بیکانه هم
اگر باده وصلت شد مراضی بیکایک نه هم
چون شانه بر کمال زمی کهای من
صدهایت و اردست قد صد شیر شاه هم
بر سر کوی تو هر گاه که پیداکشتم
طوطی ناطقه ام قوت گفتار ندشت
کام جان با خط سبز و لبش بخش تو بود
چون برم بی مقام تو کر فتم چو صبا
منم اشبح تان مرغ سمن در غوی
سکت کویت بفقان مد رو کشتم
دیدم آینه روی تو و کویاکشتم
هرزه عمری ز بی حضور میجاکشتم
پاز سر کرده و سر تا سر و نیل کشتم
که چه پرده دانه دوران تو پیداکشتم
وله ایضا
کواجل من نقاب تن جان خود شدم
بجواب این تحفه پیش دستان خود شدم
در روز خود که من چو بیل خاگردان کل
براهه نالی خواری از دست زبان خودم

[illegible]

بگذر ز چاره که گذشت کار از آن
بترد عای خسته دلازا که از آن
ساقی ببار می که بر آرد دمار از آن

باقیت میدمی دگر از غم رم ای طیب
از اینست صف فلک کو یاکه
آورده زور بر دل زارم سیاه غم

می پروردی فرج اسجام محشم
خجانه غمش که منم حریه خوار از ان

شهرت ده زبان کرد در زمان حُسْن
از یکدگر نمیکسلد کاروان حُسْن
آرد چو عذرات کبشاکش کان حُسْن
در جنب جلی تو یوسف کمان حُسْن
کان بت کند نشان امتحان حُسْن
از دلبری هنوز زمانی امان حُسْن
باشد بجرم بدیدی سرکران حُسْن
شهباز پرور آمده در آشیان حُسْن
جز بهر شکاری حست حسان حُسْن
روز که که کرد روی تو کرد در خان حُسْن

ای بر دیت وقت اشارت بان
آید شد خیال تو در شاه راه چشم
از تیر عشق اهل نین بر پر آورند
خوبی بغایتی که ز لیغ منی بر د
چندان نیا فریده دل نذر جهان
عالم زد دل تنی شد آن مهر بند
روزی که صد هزار تن از سر فلک
چشمست که گرم تربیت مرغ غمزه
میداشت برفتنه آخر زمان نگاه
از نوها حسن چو کلهما که بشکفت

تا غارت بهار چمنها کند خزان
باد اود غمی مخمشت یا سپان حسن

زبانش خاشاک
 نیندادم هر دو دل سر دادن
 حسین چنین دل کین کل می شد چنان
 ویم را بخت نادر خاطرش شد چنان
 چنان که با من از او می شد یاران
 و چون از من کس نبود دودش را با من
 زبانت را بخت نادر خاطرش شد چنان
 ویم را بخت نادر خاطرش شد چنان
 چنان که با من از او می شد یاران
 و چون از من کس نبود دودش را با من

یست کا سرور
ولد ایضا
سرخو بان گشت اندر بان
حرفی در دل کو میا این
در پیش خجی

رو کرد پیش از ششم کان تیار
بازن خاشاک در دوان سحرین
بیدارم در دل کین کلامم
بین چرخ دست نادر خاشاک
بین چشم در اجازت

ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل

ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل

نهالی میباید هم بهم خاصان او کوپا
 بآن بیکانه جوان کشته حرفی شنایان

ده غار را دشنام پیش محشم یعنی
 تو هم باید در حرفی گوی هیچ جا ازین

ای بی لافند سرگردان بالائی من
 با وجود جلود تو خلق حیران نمند
 کرده چشم نامزد رخت در بنیاد جان
 تا یغده خواری من بر ملا پیشگان
 بنده بندم بکسل از هم که با شرم روز حشر
 چون برون آرم سراز خاک لحد بشوم
 در صعب دیوانگان کوی عشق جامه باد
 دست من گیر ای گل خفا که بتم از افغان

محشم تاخسرو از مجلس ایستاد
 پادشاه او تو باشی مجلس ای من

جانا مران جرس خفا خاکساران پیش این
 کردم گاهی آرزو آن هم نکردی اینجا
 دل کرده سارای لوش است عده فاحشی
 بر کردندی گشت جان آب دم تیغ و

ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل

ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل

ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل

ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل

ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل
 ای زانکه از دست ساربان شل

کمال پای در دولت شهرت
 او القاب عالی العزادین شاه
 کمال پای در دولت شهرت
 او القاب عالی العزادین شاه
 کمال پای در دولت شهرت
 او القاب عالی العزادین شاه

چند بهر یک عطا کنیم باید در وجود
 نیست در اندیشه اکید وصل او مرا
 دادن اعشق خود اکنون مرده از اویم

بست پارسان بهیجی ششم بطبع
 تون معنی زمینان خیال انکحین

ساخت شب مرایه و ددل کار من
 چون دبدار غم تو ام آه ببادیستی
 ابر بلابرون ز رخیمه ز موج خیز غم
 تا تو قرار داده قتل مرا به تیغ خود
 باز نظاره هست مرا ساخت بهیج مبتلا
 به زنجیر محنتم باز رسم بکار خود
 روزم اگر چنین بود و ای برادر کار من
 آینه سپهر را تیره کند غبار من
 چون ز درون علم کشته آه شاره بار
 صبر فرار کرده است ز دل بهر کار من
 گوشه بگوشه میجد چشم کناه کار من
 اگر در آن غزاله را چرخ کند کار من

در مدح ابراهیم عادل شاه گوید

رخساره آفتاب سایه گستر میتوان گفت
 میاست انشاید بوی گفت از نازکی آما
 رخت را با رخ یوسف مقابل میتوان کرد
 مگر که چون آن گفت آن نفس شارب
 بان به در سر مشی حدیثی گفته ام کین دم
 بسان چشم وادم منای گزود را که در یاد شاهت گزود میتوان گفت
 خطت اسایه خورشید پر در میتوان گفت
 دهاست از تنگی تنگ شکر میتوان گفت
 دمت آبادم عیسی بر میتوان گفت
 لبش لقمه تمیز و گزود میتوان گفت
 نه زان بر میتوان گفت شبنم دیگر میتوان گفت

چون کم کوی بونجای زمانان
 کمال پای در دولت شهرت
 او القاب عالی العزادین شاه
 کمال پای در دولت شهرت
 او القاب عالی العزادین شاه
 کمال پای در دولت شهرت
 او القاب عالی العزادین شاه
 کمال پای در دولت شهرت
 او القاب عالی العزادین شاه

شهره درم سوزن از توچه پنهان
 افاده دل زنده بر من از توچه پنهان
 خنده و خنده و خنده و خنده
 خنده و خنده و خنده و خنده
 خنده و خنده و خنده و خنده
 خنده و خنده و خنده و خنده
 خنده و خنده و خنده و خنده
 خنده و خنده و خنده و خنده

این شاهزاده را در این شهر که در این شهر است
این شاهزاده را در این شهر که در این شهر است
این شاهزاده را در این شهر که در این شهر است

این شاهزاده را در این شهر که در این شهر است
این شاهزاده را در این شهر که در این شهر است
این شاهزاده را در این شهر که در این شهر است

این شاهزاده را در این شهر که در این شهر است
این شاهزاده را در این شهر که در این شهر است
این شاهزاده را در این شهر که در این شهر است

این شاهزاده را در این شهر که در این شهر است
این شاهزاده را در این شهر که در این شهر است
این شاهزاده را در این شهر که در این شهر است

این شاهزاده را در این شهر که در این شهر است
این شاهزاده را در این شهر که در این شهر است
این شاهزاده را در این شهر که در این شهر است

شود و درخس سر اسیر حرف من که خلق را باز
اگر در وادی و صفت خودی یکجهان را
ز بس که غاشقی پاد کل من میبندم

نبر چینی شود صد چینه چون چشم چار
چو افتد در میان روز قیامت بازی

روز من آن لطف میدم سیه خواهد شد
قد اگر این است پرتنازه پا خواهد شد
ماه نو صد ناله خواهد کرد بر حرا زمان
اگر خرام این است بن جاننازه پا خواهد شد
اگر صید یاد ختن بر دوازده آن رخسار
بر کاشش در چشم ایدل که مرهم کاری
راحتی که تیغ او دیدم من چنان چاره

نخستم که بحر عم اسراج خواهد زد
سپیل اشک من زبانی تا بر خواهد زد

شاهانه خوش اندن آن جزو سیالین
بر ماه تازه پر خوش نظر فلک
شد فتنه زمانه ممش بدر ناسده

در خردی آن زکی و جاه جلال من
صد اقبای تعبیه در یکسال من
پیش انکال من نمود حبال من

بنیاد در بسیار است تا تخت
بنیاد است سوی موی خوشین بن

بنیاد در بسیار است تا تخت
بنیاد است سوی موی خوشین بن

تنداز گویست میروم دل کریناید کو میسا
جان هم بهشت کرد که هم ای من کو کن

خار از محشم کل سید هد از خون برود
بگذر بران کشتن دلی گلهای در او کن

بر رخ بقصد دل منه لطف و ماریش این
صد شکست ایر شکست محنت دین
دل کرده سازای خوش لب و عده قاف
سخت در سر چون نشکر شد سکن
میدان ظلم از شکست باشد جای لغز نهایی
ایدل که میاید روان برین قدرت نشان
در کشور خود سرده و خیل بلارایش این
بر طرفی طرف کله شکن ازایش این
کرد اری اینک طرف از ماریش این
محکم بند سیمین بند قبارایش این
جولان مده بهر فدا رخ جبارایش این
رسم نداری در کمان تیر دعارایش این

پرسان حال محشم هستی دلی بسیار کم
پرسند بایاب کرم حال کدایش این

ایته بردار و حسن جای خوشین بن
در خراسان بجا چشم افکن ای بنجر مو
ایکه برافنا دکان چون باد میرانی بسند
ایکه در حمد جایون بهیروی سلطان صفت
ای حالت شمع صد پروانه سرو کین بام
از قبا می سنک بیرون اجیب بیافان
اتحاب نغمه صبح خدای خوشین بن
ایجهان مجنون کسان اندر قبا خوشین بن
ایکه آخر زیر پای باد پای خوشین بن
از زکوه سلطنت سوی کدای خوشین بن
منع جان از زمان کرد سر خوشین بن
تا بدامن چاک از رشک قبا خوشین بن

نظاره ای در ده بودم بر درش با خود خور
نظاره ای در ده بودم بر درش با خود خور

بنیاد در بسیار است تا تخت
بنیاد است سوی موی خوشین بن

۲۱۴

ای بسیار درین شهر پیرمان برسان
یعنی ازین پسران خان و کمان برسان
نامند و در کجاست جهان را بر
کجه نوریدر کاه پسران برسان
اسم خودی بنده بولانی و حق
برسان و سی درویش سلطان برسان
نسخه احوالی من و پسرندی و پسر

وزان کل مالی قدر ماه چهاردهمین
تکلف اجازت که مکشاکه بشکن
مهرکوان بچوب حاجیان بار که

بیام بارگاه اوز برقع طرف رخ سنا
فراغت عینیت ان عین مشین رخ
اگر از کام جو یان برورد و پورا و نبی

اگر این است سالی محشم گوشت مردم
مان طر کران همودن ما کنه شکن

مهر جا عشق باقی عند محکم همچنان
غم پاویں تو در خاطر مقسم همچنان
بر حصا دل هجوم لشکر غم همچنان
صورت شیرین او در چشم پریم همچنان
من بشیخی علم سواى عالم همچنان
با همه نامحرّمها غیر محرم همچنان
نام او سلطان دل نقش عالم همچنان

آدم با الهامی از هم میخاند
سوز دها می باطل رفته بر باد و مرا
کخور جان شد دست قلمی ^ن گشت
از هم پیل فاشد صورت شیرین شک
خلق از ادا و عالم کرم سوز و عشق
عاشق محروم را از شک در بزم سال
مافت مشور نقاحه فایز جاست

خشم بر آنان نوشده کیان کجاک
دعای مشرکان و معظم همچنان

در فلک شهر فکدی آه شبها من
و لعل کلهما شکفت عشق در طرا من
دل دن آید ز چاک سینه افکار من

ملک بودی اگر یک دفعه عشق یار
رتن بخارم جگر صد خاک و دل صد باره
دن کند با عالم انس و ازیلی با پوس او

عجم ای دیان بدو عزان بیان
 سرفقه احوال کم ز کوشش بیان
 عید کرد و بین شونده بیان
 لیک کار بجای رسانده بیان
 افشاده افغان بیان
 بیاید و بیاید اجاب افغان
 بیاید و بیاید دیدن بیان
 بیاید و بیاید کنش بیان
 بیاید و بیاید بیاید

[illegible]

چون غنیمتی نیامد بستان
و سبکدستی نبردیم بستان

بایستی با ایامی
در جابجاست از این

بر صحرای سوار و دزدل میسر و قرار چشمه رخ خنده تو ببار آرد تو	طرز زکران خرامی رعنا سمنه تو افکنده در مراد لب و شفت تو
من چون گفتم که طور بدنا پسند من چندم فداوه بینی و کوی که گیت این	کرد بدند خاطر شکل پسند تو بیار تو شکسته تو در دست تو
در دهمباد و باد بر شر پسند دار قتلش رواست که همه صید حرم بود	چشم خود از پی دفع کردند تو هر صید کا خطر آب کند در کند تو
باید که به نواخت صید کریز پای صید یک لب عشق فکندش به بند تو	آن صید که دست به خود به بند تو

بای کریر نخست از دور بسته است
عشق در اسلحه صید بند تو

صید یک لب عشق فکندش به بند تو ای پای تاب سرجی قند و لیسند	ضبط تو دید دست برون از کند تو افغان که طعمه کسانست قند تو
دست مرا که ساخته بریز دست غیر چند افکنی در آتش سوزان دل مرا	کو ماه به زمیوه سخیل بلند تو هست این سیاه روز دل من پسند تو
ای مادر زمانه بین که خلاف عهد دل بر کفتمی ز تو جاناکر بدی	با من چه میکند خلف ارجبند تو در سینه من آن دل حیران پسند تو
تلخی کن که خنده نکند شستن بزور امروز که باز بر میندیت بمن	بیار دار لب و دهن نوشخند تو بد کن من که حشر همی داد بند تو

بایستی با ایامی
در جابجاست از این
چون غنیمتی نیامد بستان
و سبکدستی نبردیم بستان

چون غنیمتی نیامد بستان
و سبکدستی نبردیم بستان
بایستی با ایامی
در جابجاست از این

[illegible]



بجوید و بچسبید که نیست و بیاورد

اشب اندر دم آن بر نیز فزاید
دیده از جلیقه که گارست بر جلیقه

ترک من شد و جگرش قریب انداخت
و ده که شد ملک دم ویران دست انداز

هر کجا سطرطم محشم خواندین
افزین کردن بر طبع سخن بردار او

ز آب دو دیده کل کنم خاک و در سرائ
رومی بخاکهای او شب بخیال منم
گشت تلخ گامیم لیک خوشم که در جهان
انکه ز پای تابست نه بلای جان
نقش سم سمند او بر که نشان دهن

گرچه ز فقر و مبدم گشت با محشم
محشم لقب نشد تا نشدم کندی
ولا ایضا

ای همچو آهوان دلم دم شکار تو
تا آهوان چشم تو فرستند از نظر
آهوی شت از تو کام دمن آسیر
حقا که گر سحاک برابر کنی مرا
جانها فدای آهوی مردم شکار تو
چشم سفید شد بره انتظار تو
در شهر مانده همچو گمان داعدار تو
بگذره بر دلم ششید غبار تو

میوان چنین است
سه شیم آن است
بنواند داشت خود را از کمر
صبر کن بدین که از لبت
و مدد بای در سینه
زان که قطع نظر از
و شبان بزیارت
دانه جعفر
بسیار که در میان
در صبر و عافیت
خلف غم چون
ولا ایضا

باز تو از دست ناک و پسیار
از رویای به فتنه چنین کش شاه
دیده از جلیقه که گارست بر جلیقه
دیده از جلیقه که گارست بر جلیقه
دیده از جلیقه که گارست بر جلیقه
دیده از جلیقه که گارست بر جلیقه
دیده از جلیقه که گارست بر جلیقه
دیده از جلیقه که گارست بر جلیقه

CALL No. { ۸۹۱۵۵۱۴۱ } ACC. NO. ۱۱۴۲۴
 AUTHOR محسن کاشانی
 TITLE رساله جلالیه

۲۵۰۲۰۵ ۱۹۱۵۵۱۴۱ ۱۱۴۲۴
 محسن کاشانی
 رساله جلالیه
 THE F

Date	No.	Date	No.
۲۵۰۲۰۵	۹۹۹۳		



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

